نشرسنگ

رمان خارجی

یک اثر هنری مهم.
رمانی درباره‌ی طغیان علیه قوانین ساختگی دنیای ما
برای خلق دنیای دیگری به نام عینیت.
ـــ نشریه‌ی تایم

چاپ دوم

دریانوردی که از چشم دریا افتاد

یوکیو میشیما

ترجمه‌ی مریم رضایی



دریانوردی که از چشم دریا افتاد

یوکیو میشیما

ترجمه: مریم رضایی



سرشناسه: میشیما، یوکیو، ۱۹۲۵ - ۱۹۷۰م.، مستعار Mishima, Yukio
عنوان و نام پدیدآور: دریانوردی که از چشم دریا افتاد/ یوکیو میشیما ؛ ترجمه‌ی مریم رضایی.
مشخصات نشر: تهران: نشر سنگ، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری: ۱۶۸ ص.؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س‌م.
فروست: آثار شاخص جهان؛ ۲.
شابک: 978-622-7383-15-7
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های ژاپنی — قرن ۲۰م.
موضوع: Japanese fiction -- 20th century
شناسه افزوده: رضایی، مریم، ۱۳۶۶ -، مترجم
رده بندی کنگره: PL۸۶۲
رده بندی دیویی: ۸۹۵/۶۳۵
شماره کتابشناسی ملی: ۸۴۴۰۳۵۲

بخش اول: تابستان

فصل یک

«خوب بخوابی عزیزم.»

مادر نوبورو درِ اتاق خوابش را بست و قفل کرد. اگر همه جا آتش بگیرد او باید چه کند؟ این را به خودش قول داده بود که اول از همه او را بیرون ببرد. اگر درِ چوبی در اثر گرما تاب بردارد یا سوراخ کلید با رنگ مسدود شود چه؟ از پنجره؟ پایین آن سنگفرش بود و به علاوه، ارتفاع طبقه‌ی دوم این خانه‌ی درازِ بی‌قواره به طرز ناامیدکننده‌ای زیاد بود.

تمام این‌ها تقصیر خودش بود. هیچ کدام این‌ها اتفاق نمی‌افتاد اگر رییسْ او را قانع نمی‌کرد که آن شب پنهانی از خانه خارج شود. با این‌که کلی سؤال و جواب شد، اما اسمی از رییس نبرد.

آن‌ها در بالای تپه‌ی یادو در یوکاهاما در خانه‌ای که پدرش ساخته بود، زندگی می‌کردند. در طول جنگ، خانه توسط نیروهای اشغالگر مصادره شد و در هر اتاق یک توالت نصب شد. با این‌که حبس شدن در اتاق در طول شب چندان باعث ناراحتی او نمی‌شد، اما برای یک آدم سیزده ساله حقارت بزرگی به حساب می‌آمد.

یک روز صبح که نوبورو تنها مانده بود تا مراقب خانه باشد، دنبال چیزی می‌گشت تا خشمش را سر آن خالی کند، برای همین شروع کرد به گشتن دور تا دور اتاقش. داخل دیوار چسبیده به اتاق مادرش کمدی با کشوهای بزرگ ساخته بودند. او همه‌ی کشوها را بیرون کشید و همان طور که وسایل داخل‌شان را روی زمین می‌ریخت، متوجه جریان باریکی از نور شد که از بدنه‌ی کمد خالی به داخل می‌تابید.

سرش را نزدیک برد و منشأ نور را پیدا کرد. آفتاب شدید تابستان از سمت دریا به داخل اتاق خواب خالی مادرش می‌تابید. فضای زیادی داخل کمد وجود داشت. حتی یک آدم بزرگ هم اگر روی زمین دراز می‌کشید با کمی سختی جا می‌شد. از آن دریچه با دقت به اتاق خواب مادرش نگاه کرد، همه‌ی اشیای داخل اتاق احساسی تازه و نو در نوبورو برمی‌انگیخت.

تختخواب‌های برنجی براقی را که پدرش از نیو اورلئان سفارش داده بود، درست مثل زمانی که هنوز زنده بود، سمت چپ مقابل دیوار گذاشته بودند. روی آن‌ها روتختی‌های سفیدی مزین به حرف k که نشان خانوادگی کورادو بود، به‌دقت پهن شده بود. کلاه حصیری آبی‌رنگی با روبان بلند آبی روی تخت بود. پنکه‌ی برقی آبی‌رنگی هم روی پاتختی بود.

در طرف دیگر اتاق نزدیک پنجره، میز آرایش و آینه‌ی بیضی شکل سه تکه‌ای هم بود. آینه نیمه‌باز بود. لبه‌ی بالایی آن از میان شکاف همچون تکه‌های یخ می‌درخشید. جلو آینه شهر کوچکی از بطری‌های شیشه‌ای پدیدار شده بود: ادکلن، اسپری بدن، عطر با عصاره‌ی اسطوخودوس، جام شراب، سنگ‌های قیمتی کوچکی که در نور می‌درخشیدند... و یک جفت دستکش با نوارهای قهوه‌ای که مثل برگ‌های درخت سدر مچاله شده بود.

یک کاناپه و دو صندلی، یک آباژور پایه‌بلند و میز عسلی ساده و ظریفی درست پایین پنجره گذاشته بودند. یک قاب قلاب‌دوزی با طرحی جدید روی پارچه‌ی ابریشمی هم روی کاناپه گذاشته شده بود. این چیزها مدت‌ها قبل از مد افتاده بودند، با وجود این مادرش علاقه‌ی خاصی به هنرهای دستی داشت. به نظر می‌رسید طرح، پرنده‌ای با بال‌های رنگارنگ باشد، مانند طوطی با پس‌زمینه‌ی سفید ـ خاکستری. یک جفت جوراب زنانه‌ی ساق‌بلند هم روی کپه‌ی لباس‌ها نزدیک قلاب‌دوزی بود. نایلون نازکی که روی کاناپه کشیده بودند، فضای اتاق را آشفته کرده بود. احتمالاً کاری برای مادرش پیش آمده بود و هنگام بیرون رفتن با عجله لباس‌هایش را عوض کرده بود.

تنها نور خیره‌کننده‌ی آسمان و چند تکه ابر همچون سنگ مینا سخت و براق، از میان پنجره دیده می‌شد.

نوبورو باورش نمی‌شد که داشت اتاق خواب مادرش را نگاه می‌کرد، انگار این‌ها همه متعلق به یک غریبه بودند. اما بدون شک یک زن این‌جا زندگی می‌کرد: زنانگی در هر گوشه از اتاق تاخت و تاز می‌کرد. رایحه‌ی خفیفی در هوا مانده بود.

سپس فکری عجیب به ذهنش هجوم آورد. آیا این روزنه کاملاً اتفاقی آن‌جا بود؟ یا این‌که بعد از جنگ، زمانی که خانواده‌ی سربازان با یکدیگر در این خانه زندگی می‌کردند... ناگهان احساس کرد اندامی دیگر، بزرگ‌تر از خودش، بلوند و پرمو زمانی در این نقطه از دیوار مخفی می‌شده است. از این فکر مسموم حالش به هم خورد. به سمت عقب برگشت، از کمد بیرون رفت و به طرف اتاق کناری دوید. او هرگز احساس عجیبش هنگام باز کردن در اتاق و وارد شدن به آن را فراموش نمی‌کرد.

کسل‌کننده و آشنا، اتاق هیچ شباهتی به تالار مرموزی که از روزنه دیده بود، نداشت. برای اخم کردن و نق زدن به این‌جا می‌آمد ـ عزیزم دیگه نباید مدام بیای تو اتاق مامان به بهانه‌ی این‌که می‌خوای کشتی‌ها رو ببینی، تو دیگه بچه نیستی ـ همین جا بود که مادرش قلاب‌دوزی‌اش را کنار می‌گذاشت تا به او در انجام تکالیفش کمک کند و همان طور که سعی می‌کرد جلو خمیازه کشیدنش را بگیرد، او را به خاطر بد بستن کراواتش سرزنش می‌کرد یا به دفتر حساب کل که از فروشگاه به خانه آورده بود، رسیدگی می‌کرد.

به دنبال روزنه گشت. پیدا کردنش راحت نبود. یک سوراخ خیلی کوچک که به شکل زیرکانه‌ای در تخته‌کوب پایین دیوار که پر از حکاکی‌های ظریف بود پنهان شده بود، در نقطه‌ای بالاتر از لبه، جایی که با طرح موج‌دار تلاقی کرده و آن را پنهان کرده بود.

نوبورو لنگان لنگان به اتاقش بازگشت، لباس‌هایی که هر طرف پخش شده بود را جمع کرد و داخل کشوها چپاند. وقتی همه چیز را مثل اول سر جایش گذاشت، قسم خورد هرگز کاری نکند که توجه بزرگ‌ترها به کمد جلب شود.

مدت کوتاهی پس از این اکتشاف، نوبورو شب‌ها شروع به پاییدن مادرش کرد، به‌خصوص وقت‌هایی که مادرش غر می‌زد یا سرزنشش می‌کرد. لحظه‌ای که درِ اتاق بسته می‌شد، به آرامی دراور را هل می‌داد و با بهتی تمام نشدنی او را تماشا می‌کرد که چگونه برای رفتن به تختخواب آماده می‌شد. شب‌هایی که مادرش با او مهربان بود، هیچ وقت این کار را نمی‌کرد.

او فهمید مادرش عادت دارد چند دقیقه‌ای پیش از خواب کاملاً برهنه شود، چرا که شب‌هایی که هوا چندان گرم هم نبود این کار را می‌کرد. وقت‌هایی که مادرش نزدیک آینه می‌رفت، دیدنش خیلی سخت می‌شد، چرا که آینه در گوشه‌ای از اتاق آویزان بود که او نمی‌توانست به‌راحتی آن را ببیند.

او تنها سی و سه سال داشت و اندام باریکش به خاطر این‌که هر هفته تنیس بازی می‌کرد خوش‌فرم و زیبا بود. معمولاً بلافاصله پس از این‌که به بدنش ضد عرق اسپری می‌کرد به رختخواب می‌رفت، اما گاهی اوقات رو به روی میز آرایش می‌نشست و برای دقایقی به چهره‌اش در آینه خیره می‌شد. چشم‌هایش انگار در اثر تب گود افتاده بود. در چنین شب‌هایی نوبورو رنگ سرخ ناخن‌هایش را با خون اشتباه می‌گرفت و به خود می‌لرزید.

او هرگز بدن زنی را از این فاصله‌ی نزدیک ندیده بود. شانه‌هایش همچون خط ساحلی به‌آرامی به سمت پایین شیب برمی‌داشت. گردن و بازوهایش کمی برنزه شده بود، اما قفسه‌ی سینه‌اش مانند منطقه‌ی گرمسیری بود. آن‌قدر سفید و گوشتالو بود که انگار آن‌جا لامپی روشن کرده بودند. او شکم لرزانش را می‌دید و ترک‌های آن را که نشانه‌ی زاییدن یک بچه بود. این را از کتاب گرد و خاک گرفته‌ی قرمزرنگی در اتاق مطالعه‌ی پدرش یاد گرفته بود. کتاب را در بالاترین طبقه‌ی قفسه پیدا کرده بود که به‌اشتباه بین کتابی درباره‌ی باغبانی و کتابچه‌ی راهنمای کسب و کار گذاشته شده بود.
و بخش تاریک. این زاویه خیلی بد بود. او برای بهتر دیدن مجبور می‌شد آن‌قدر تلاش کند که گوشه‌ی چشمانش درد می‌گرفت. تمام کلمات مبتذلی را که می‌دانست امتحان می‌کرد، اما کلمات نمی‌توانستند درکی از این همه داشته باشند. دوستانش حق داشتند که می‌گفتند این‌جا خانه‌ای رقت‌انگیز و خالی است. او فکر می‌کرد این ارتباطی با پوچی دنیای خودش دارد یا نه؟
در سیزده سالگی نوبورو از نبوغ خود مطمئن بود (همه‌ی اعضای گروه‌شان نیز چنین حسی داشتند) و یقین داشت زندگی از نشانه‌ها و تصمیم‌گیری‌ها تشکیل شده است. این‌که مرگ از لحظه‌ی تولد در ما ریشه دوانده و تنها راه چاره‌ی انسان آبیاری و مراقبت از این درخت است. تولیدمثل تظاهر و دروغ بود و در نتیجه اجتماع نیز دروغ بود: پدران و معلمان به دلیل پدر و معلم بودن که گناهی فجیع بود، گناهکار محسوب می‌شدند. بنابراین مرگ پدرش زمانی که او تنها هشت سال داشت، اتفاقی شادی‌بخش بود که به آن مغرور بود.
در شب‌های مهتابی مادرش چراغ‌ها را خاموش می‌کرد و برهنه مقابل آینه می‌ایستاد. در چنین مواقعی نوبورو تا ساعت‌ها بیدار می‌ماند و از خیالات پوچ بی‌تاب و خسته می‌شد. در شب‌های مهتابی از میان تاریکی زشتی‌ای سر برمی‌آورد و تمام جهان را فرا می‌گرفت. با خودش فکر می‌کرد اگر من یک آمیب بودم و بدن کوچکی داشتم می‌توانستم به این زشتی پایان بدهم. آدم برای شکست دادن هر چیزی به اندازه‌ی کافی کوچک یا بزرگ نیست.
همین که روی تختش دراز می‌کشید، اغلب صدای گوشخراش بوق کشتی‌ها همچون کابوسی از میان پنجره‌ی باز هجوم می‌آورد. وقت‌هایی که مادرش مهربان بود، می‌توانست بدون نگاه کردن بخوابد. در چنین شب‌هایی تصویرها در رویایش ظاهر می‌شدند.

او هیچ وقت گریه نمی‌کرد، نه حتی در رویاهایش، چرا که سنگدلی باعث غرور و مباهات بود؛ یک لنگر بزرگ آهنی که در برابر پوسیدگی در دریا مقاومت می‌کرد. و زمانی که صیقل خورده و بی‌تفاوت در میان کپه‌ای از شیشه‌های شکسته، شانه‌های بی‌دندانه، سرهای بطری و وسایل پیشگیری در گل‌ولای ته لنگرگاه غرق می‌شد، جانوران ریز دریایی و صدف‌هایی را که به بدنه‌ی کشتی می‌چسبیدند، تحقیر می‌کرد. او دوست داشت قلبش را این‌گونه تصور کند. یک روز بالاخره لنگری روی سینه‌اش خالکوبی می‌کرد.

در پایان تعطیلات تابستانی بدترین شب زندگی‌اش رخ داد. بسیار ناگهانی، اصلاً تصورش را نمی‌کرد که قرار است این اتفاق بیفتد.

نزدیک عصر مادرش از خانه بیرون رفت، توضیح داد که آقای تسوکازاکی، کمک ناخدای کشتی را برای شام دعوت کرده است. گفت برای تشکر از او که روز قبل قسمت‌های مختلف کشتی را به نوبورو نشان داده بود. یک کیمونو با نوار مشکی روی یک پیراهن قرمز و سرآستین‌های گلدوزی شده پوشیده بود. وقتی از خانه بیرون می‌رفت نوبورو به این فکر کرد که او چه‌قدر زیبا به نظر می‌رسد.

نزدیک ساعت ده شب او همراه با تسوکازاکی برگشتند. نوبورو در را باز کرد و در اتاق نشیمن با ملوان نیمه مست نشست و به قصه‌هایش درباره‌ی دریا گوش کرد. مادرش ساعت ده و نیم صحبت‌های‌شان را قطع کرد و گفت او باید به رختخواب برود. با عجله نوبورو را به طبقه‌ی بالا برد و در اتاق را قفل کرد.

هوای شب شرجی بود و فضای داخل کمد آن‌قدر دم کرده و خفه بود که به‌سختی می‌توانست نفس بکشد: از آن‌جا بیرون پرید و منتظر ماند تا وقتش فرا برسد و آهسته به موقعیت برگردد. بعد از نیمه شب صدای قدم‌های آهسته‌ای را در راه‌پله‌ها شنید. به بالا نگاه کرد، دستگیره در به طور ترسناکی در تاریکی چرخید، انگار یک نفر می‌خواست از بسته بودن در مطمئن شود. قبلاً هرگز این اتفاق نیفتاده بود. یک دقیقه بعد که شنید در اتاق مادرش باز شد، بدن خیس از عرقش را به‌زور در کمد چپاند.

نور مهتاب که از جنوب می‌تابید از شیشه‌ی پنجره‌ی کاملاً باز به داخل منعکس شده بود. تسوکازاکی به لبه‌ی پنجره تکیه داده بود. روی پیراهن آستین کوتاهش سردوشی‌های طلایی داشت. مادرش از پشت سر در دیدرس او بود، از عرض اتاق گذشت و به سمت ملوان رفت. در نهایت همان طور که با صدای آهسته چیزی می‌گفت، به دکمه‌های پیراهن ملوان دست کشید، بعد چراغ خواب کم نور را روشن کرد و از دیدرس

خارج شد. رو به روی کمد لباس در گوشه‌ی اتاق که او نمی‌توانست ببیند، شروع به در آوردن لباس‌هایش کرد. صدای فش فش باز کردن کمربند که مثل صدای مار هنگام حمله کردن بود با صدای غیژغیژ آرام سُر خوردن کیمونو کف اتاق همراه شد. ناگهان هوای اطراف روزنه از بوی ادکلن زنانه سنگین شد. در هوای شرجی شب عرق‌ریزان و مست قدم بر می‌داشت و از بدن بدون لباسش عطری مشکین در فضا منتشر می‌شد که نوبورو نمی‌شناخت.

ملوان همچنان کنار پنجره ایستاده بود، مستقیماً به نوبورو خیره شده بود. صورت آفتاب سوخته‌اش بی‌حالت و معمولی بود، جز چشم‌هایش که در نور لامپ می‌درخشید. نوبورو با مقایسه‌ی او و چراغ پایه‌دار به عنوان مقیاس اندازه‌گیری، قد او را تخمین زد. مطمئناً بیش‌تر از صد و شصت سانتی‌متر نبود، شاید یک ذره کم‌تر. چندان هم مرد قدبلندی نبود.

تسوکازاکی آهسته دکمه‌های پیراهنش را باز کرد و به‌راحتی از لباس‌هایش بیرون لغزید. با این‌که تقریباً هم‌سن مادر نوبورو بود، اما بدنش جوان‌تر به نظر می‌رسید و عضلاتش سخت‌تر از هر مرد دیگری بود: در قالبی چون دریا ریخته‌گری شده بود. شانه‌های پهنش مثل تیرهای سقف معبد، ستبر و تنومند بود. سینه‌اش با لایه‌ی پرپشتی از مو فرش شده بود. عضلات برجسته‌اش همچون پیچک‌های شاهدانه همه جای بدنش به چشم می‌آمد. عضلاتش همچون زرهی بود که انگار هر وقت دلش می‌خواست می‌توانست از تن در بیاورد.

موهای سینه‌اش با هر دم و بازدم سایه‌های لرزانی را در آن روشنایی کم‌سو پخش می‌کردند. انعکاس نور مهتاب در پس‌زمینه، رشته‌ای طلایی روی شانه‌هایش رسم کرده بود و شاهرگ برجسته‌ی روی گردنش را به طلا بدل می‌کرد. طلای ناب تن او، طلای مهتاب و عرق براق بدنش با هم ترکیب شده بود...

ناگهان بوق کشتی همچون نعره‌ای از میان پنجره‌ی باز به داخل هجوم آورد و در فضای اتاق شناور شد. فریادی از سر اندوهی بی‌پایان، تاریک و دشوار. صاف و تیره همچون پشت نهنگی که هیجان و خشم امواج و همچنین خاطره‌ی سفرهای بی‌شمار، خوشی‌ها و حقارت‌ها را به دوش می‌کشید: دریا ضجه می‌زد. آن صدا سرشار از درخشش و مستی شب، رعدآسا به درون هجوم آورد. از دورترین نقطه، از قلب مرده‌ی دریا عطش خود را برای آن شهد ظلمانی به آن اتاق کوچک می‌برد. تسوکازاکی به‌سرعت شانه‌هایش را چرخاند و به سمت آب خیره شد.

مانند این‌که بخشی از یک معجزه بود: در آن لحظه همه چیز در قلب نوبورو مانند اولین روز زندگی‌اش رها و در اوج بود. تا پیش از صدای بوق کشتی، این‌ها همه فقط طرحی موقتی و غیرقطعی بود. بهترین چیزها فراهم شده بود و همه حاضر بودند تا به آن لحظه‌ی وحشتناک نزدیک شوند. با وجود این، چیزی کم بود: برای تبدیل کردن آن ذره‌های واقعیت به قصری باشکوه به قدرت نیاز بود. در آن هنگام صدای بوق همچون نشانه‌ای فرا رسید و تمام آن تکه‌ها را به یک واحد کامل تبدیل کرد.

مهتاب، وزش بادی تب‌آلود، عرق، عطر، ترک‌های زندگی بر تن دریا، خاطره‌ی محوی از بندرهای سراسر دنیا، روزنه‌ای کوچک و خفه و قلب سنگی یک پسر در کنار هم جمع شده بودند، اما این کارت‌ها از روی میز کولی پراکنده شده بودند و هیچ چیزی را پیشگویی نمی‌کردند. در نهایت به لطف صدای زوزه مانند بوق، نظم جهانی حاصل آمد و چرخه‌ی گریزناپذیر زندگی روشن شد.کارت‌ها جفت جفت مرتب شدند: نوبورو و مادرش ـ مادر و مرد ـ مرد و دریا ـ دریا و نوبورو...

زبانش بند آمده بود و خیس از عرق و هیجان‌زده بود. داشت به گلوله کاموای پر از گره‌ای نگاه می‌کرد که همچون سرنخی با شکافتن آن حتماً به شخصی مقدس می‌رسید. او باید از همه‌ی این‌ها مراقبت می‌کرد. تنها چیزی که می‌دانست همین بود، او خالق سیزده سالگی‌اش بود.

نوبورو که تقریباً نیمه هوشیار بود زیر لب زمزمه کرد: از بین رفتن این‌ها یعنی آخر دنیا. فکر می‌کنم باید هر کاری بکنم که جلو نابودیش رو بگیرم، هر قدر هم وحشتناک باشه مهم نیست.

فصل دو

ریوجی تسوکازاکی شگفت‌زده در تختخوابی ناآشنا بیدار شد. تخت کناری‌اش خالی بود. کم‌کم صحبت‌های زن را به یاد آورد که پیش از این‌که به خواب برود به او گفته بود: «نوبورو صبح با دوست‌هاش برای شنا به کاماکورا می‌ره. من باید صبح زود بلند بشم بیدارش کنم، همین که رفت می‌آم... لطفاً بی‌سر و صدا منتظرم بمون.» ساعتش را از روی پاتختی برداشت و در روشنایی‌ای که از میان پرده به داخل می‌تابید نگه داشت. ده دقیقه مانده به ساعت هشت: احتمالاً پسرک هنوز در خانه بود.

چهار ساعت خوابیده بود، دقیقاً همان ساعتی که معمولاً بعد از کشیک‌های شبانه به تختخواب می‌رفت، خوابش برده بود. تقریباً به اندازه‌ی یک چرت کوتاه بود، با وجود این ذهنش هوشیار بود. خوشی و لذت شب قبل مثل فنری محکم در درونش جمع شده بود. به بدنش کش و قوسی داد و مچ دست‌هایش را مقابل صورتش روی هم گذاشت. در روشنایی‌ای که از پنجره به درون می‌تابید به نظر می‌رسید موهای بازوان عضلانی‌اش در حوضچه‌های طلایی می‌چرخند. این تصور باعث خوشنودی‌اش شد.

با این‌که هنوز صبح زود بود، هوا بسیار گرم بود. پرده‌ها بی‌حرکت مقابل پنجره‌ی باز آویزان بودند. ریوجی دوباره کش و قوسی به بدنش داد و بعد دستش را دراز کرد و دگمه‌ی پنکه را زد.

پانزده دقیقه به کشیک کمک ناخدای دوم مانده. لطفاً شیفت خود را تحویل بگیرید. دستور افسر مافوقش را به‌روشنی در خواب شنید. ریوجی تمام روزهای زندگی‌اش را از ظهر تا چهار بعدازظهر و دوباره از نیمه شب تا چهار صبح در کشیک به سر برده بود. ستاره‌ها و دریا تنها دوستانش بودند.

ریوجی بیرون از کشتی باری راکویو آدمی منزوی و غیرعادی تصور می‌شد. هیچ وقت در وراجی کردن خوب نبود و از شایعات که تنها منبع سرگرمی ملوان‌ها بود، لذت نمی‌برد. داستان‌هایی درباره‌ی زنان، اتفاقات خنده‌دار در خشکی، بلوف زدن‌های تمام نشدنی... از وراجی‌های معمولی و عامیانه که برای پر کردن اوقات تنهایی انجام می‌دادند، متنفر بود. آدابی برای تشرف به دنیای مردانه.

بیش‌تر افراد از روی علاقه به دریا، ملوان شدن را انتخاب می‌کردند، ولی ریوجی به دلیل نفرت از زمین و خشکی به این راه آمده بود.

حکم ممنوعیت نیروهای اشغالگر مبنی بر این‌که کشتی‌های ژاپنی اجازه‌ی سفر در دریای آزاد را نداشتند به محض فارغ‌التحصیل شدن ریوجی از دبیرستان ناوگان بازرگانی لغو شد و او با اولین کشتی باری که پس از جنگ به دریا می‌رفت، به تایوان و هنگ‌کنگ سفر کرد. بعدها به هند و سرانجام به پاکستان رفت.

مناطق استوایی چه‌قدر مایه‌ی شادی بود. کودکان بومی به امید خرید نایلون و ساعت مچی در هر بندر با موز، آناناس، پاپایا، پرنده‌های رنگی و بچه میمون‌ها منتظرشان بودند. ریوجی عاشق نخلستان‌ها بود و تصویرشان که در آب رودخانه‌های کم‌عمق و گل‌آلود منعکس می‌شد. همیشه تصور می‌کرد در سرزمین مادری اش در زندگی قبلی احتمالاً نخلستان‌هایی وجود داشته‌اند، وگرنه تا این اندازه او را مجذوب خود نمی‌کردند.

اما با گذشت سال‌ها، به جذبه‌ی سرزمین‌های ناآشنا بی‌تفاوت شد. او هم مانند دیگر ملوانان خود را در مخمصه‌ای عجیب گرفتار دید: دیگر نه به زمین تعلق داشت نه دریا. برای کسی که از خشکی متنفر است این امکان هست که برای همیشه در دریا زندگی کند. با وجود این، تنهایی و انزوا در سفرهای طولانی در دریا دوباره او را برمی‌انگیخت تا رویای خشکی را ببیند و بیهودگی خواستن چیزی که از آن متنفر بود او را شکنجه می‌کرد. ریوجی از سکون زمین متنفر بود، مناظری که تا همیشه ثابت می‌ماندند، اما کشتی زندانی از نوع دیگر بود.

در بیست سالگی کاملاً مطمئن بود: یک چیز برای من مقدر شده و اون رسیدن به افتخاره. درسته، افتخار. اما هیچ فکری درباره‌ی این‌که چه نوع افتخاری می‌خواست، یا چه افتخاری مناسب او بود، نداشت. تنها می‌دانست در عمق تاریکی جهان نقطه‌ای نورانی وجود دارد که فقط برای اوست و یک روز برای روشن کردن زندگی‌اش و نه هیچ کس دیگر به او نزدیک می‌شود.

هر روز بیش‌تر و بیش‌تر برایش روشن می‌شد که برای دست یافتن به افتخاری که حق او بود، دنیا باید زیر و رو می‌شد. این دو ماهیتی مثل هم داشتند: افتخار و جهان وارونه. آرزو می‌کرد توفان بیاید. اما زندگی بیرون از کشتی فقط قاعده‌مندی قوانین طبیعی و ثبات پرجنب‌وجوش جهان متحرک را به او آموخته بود. امیدها و آرزوهایش را یکی یکی بررسی می‌کرد و با خط خوردن روزهای تقویم در کابین ملوانی‌اش یک یک آن‌ها را به فراموشی می‌سپرد.

گاهی که کشیک می‌داد، نیمه‌های شب احساس می‌کرد، انگار افتخارش همچون کوسه‌ای از اعماق تاریک دریا به سمت او حمله‌ور می‌شود، درخشان مثل شب‌تابانی که دریا را به آتش می‌کشیدند، او را غرق در نور می‌ساخت تا تصویری از ژست قهرمانانه‌اش را که در آستانه‌ی دنیای آدم‌ها ایستاده بود، ثبت کند. در آن شب‌ها در اتاق راهنمای کشتی در وسط ابزارآلات و زنگ‌های برنزی، ریوجی بیش از هر زمانی به این جمله‌ها باور داشت: مطمئنم سرنوشت خاصی واسه من مقدر شده، از اون تقدیرهای درخشان و خاص که هیچ وقت آدم‌های معمولی تجربه نمی‌کنن.

با وجود همه‌ی این‌ها به موسیقی پاپ علاقه داشت. هر آلبوم تازه‌ای را که به بازار می‌آمد می‌خرید و تک تک آهنگ‌ها را حفظ می‌کرد. وقتی روی دریا بودند در هر فرصتی آهنگ‌ها را زیر لب زمزمه می‌کرد، اما همین که کسی نزدیک می‌شد، سکوت می‌کرد. ترانه‌های مخصوص ملوانان را هم دوست داشت (بقیه‌ی کارکنان کشتی از آن‌ها متنفر بودند) و عنوان آهنگ محبوبش «من نمی‌توانم زندگی ملوانی را رها کنم» بود.

سوت‌ها نعره می‌کشند و پرچم‌ها از هم می‌درند
کشتی ما از لنگرگاه دور می‌شود
حالا دیگر دریا خانه‌ی من است، خودم این‌طور خواستم
حتی اگر مجبور باشم موقع دست تکان دادن اشک بریزم
و آنچنان غمگین برای وداع دست تکان دهم
در بندری که قلبم سرشار از شادی بود.

به محض این‌که کشیک ظهر تمام می‌شد، خود را در کابین تاریکش حبس می‌کرد و تا موقع شام بارها و بارها به آهنگ‌ها گوش می‌داد. همیشه صدایش را کم می‌کرد، برای این‌که نمی‌خواست ترانه‌ها را با کسی به اشتراک بگذارد. به علاوه می‌ترسید یکی از افسران هم‌رتبه‌اش به طور ناگهانی سر برسد و همین که صدای ترانه را بشنود شایعاتی درباره‌ی او پخش کند. بقیه همکارانش می‌دانستند چه احساسی دارد، به همین دلیل هیچ وقت کسی مزاحمش نمی‌شد.

گاهی اوقات که به ترانه‌ای گوش می‌کرد، یا زمانی که آن را زیر لب زمزمه می‌کرد اشک در چشم‌هایش حلقه می‌زد. احساساتی شدن

درباره‌ی شهری بندری برای او که هیچ وابستگی‌ای به هیچ جا نداشت عجیب بود، اما اشک‌ها از جایی دور و تاریک در درونش می‌آمد، از بخش سرکوب شده‌ی وجودش که تمام عمر ندیده گرفته بود و کنترلی بر آن نداشت.
در واقعیت هیچ وقت منظره‌ی دور شدن از خشکی باعث نشد گریه کند. اسکله و بارانداز‌ها، جرثقیل‌ها و پشت‌بام انبارها آهسته از دیدرس خارج می‌شدند و او با بی‌اعتنایی تماشا می‌کرد. زمانی این همه در سینه‌اش آتشی به پا می‌کرد، اما گذشت ده سال روی دریا تمام آن شعله‌ها را فرونشانده بود. به جای آن پوستی آفتاب سوخته و چشم‌هایی تیزبین به دست آورده بود.
ریوجی کشیک می‌داد، می‌خوابید، بیدار می‌شد، کشیک می‌داد و دوباره می‌خوابید. سرشار از احساسات ابراز نشده بود و از آن‌جا که سعی می‌کرد تا حد امکان تنها بماند، حساب پس‌اندازش روز به روز بیش‌تر می‌شد. در خیره شدن به خورشید خبره شد، به ستارگان همچون دوستانش نگاه می‌کرد، در هنرهایی مانند لنگر انداختن، منحرف کردن کشتی و بکسل کردن استاد شد. آن‌قدر به صدای امواج در طول شب گوش داده بود که با گوش‌هایش می‌توانست جزر دریا را از مدش تشخیص دهد. هر قدر بیش‌تر با ابرهای درخشان استوایی و ابرهای هزاررنگ دریای مرجانی آشنا می‌شد، مجموع حساب بانکی‌اش نیز افزایش می‌یافت و حالا در بانک مبلغی نزدیک به دو میلیون ین داشت که برای یک کمک ناخدا مبلغ هنگفتی بود.
او لذت خوشگذرانی و عیاشی را نیز چشیده بود. باکرگی‌اش را در اولین سفرش از دست داده بود. به هنگ‌کنگ رفته بودند و در آن‌جا افسر مافوقش او را به فاحشه‌خانه‌ای چینی برده بود...
ریوجی روی تخت دراز کشیده بود و وقتی باد پنکه خاکستر سیگارش را در هوا پخش می‌کرد با چشمان نیمه باز کم و کیف لذت شب گذشته را با احساسات اسف‌بار اولین تجربه‌اش مقایسه می‌کرد. همان طور که به هوا خیره شده بود، در پس‌زمینه‌ی ذهنش دوباره بارانداز‌های هنگ‌کنگ را در شب تصور می‌کرد، سنگینی آب غلیظ گل‌آلود که به اسکله می‌خورد، نور خفیف فانوس‌ها روی قایق‌های کوچک چینی...
دورتر از آن‌جا، آن سوی انبوه دکل‌ها و بادبان‌های حصیری نیمه افراشته از کشتی‌های لنگر انداخته، درخشش پنجره‌های پرنور و تابلوهای نئونی هنگ‌کنگ، نور ضعیف فانوس‌ها را تحت‌الشعاع قرار داده بودند و با رنگ‌های‌شان آب سیاه را رنگ‌آمیزی می‌کردند.

ریوجی و ملوان مسن‌تر که راهنمایش بود در یک سامپان[۱] که زنی میانسال هدایتش می‌کرد، نشسته بودند. پارو در گوش آب نجوا می‌کرد و آن‌ها در عرض بندرگاه باریک به پیش می‌رفتند. وقتی به آن‌جا رسیدند، ریوجی چراغ‌های چشمک‌زن و اتاق دخترکان را دید که با جنب و جوش در آب بالا و پایین می‌رفتند.

قایق‌ها در سه خط طوری در کنار هم قرار گرفته بودند که حوضچه‌ی آب در وسط شکل گرفته بود. عقب قایق‌ها به سمت حوضچه قرار گرفته بود و با عود و عنبر و پرچم‌های قرمز و سبز برای نیایش خدایان آن‌جا تزئین شده بود. پارچه‌ی گلدار ابریشمی، حجره‌های برزنتی را که به شکل نیم دایره روی عرشه‌ی مسطح قرار گرفته بودند، پوشانده بود. در پشت هر کدام از حجره‌ها سکویی بلند بود که با اشیای مشابه و آینه‌ای کوچک تزئین شده بود. از کنارشان که می‌گذشتند، تصویر سامپان ریوجی از این اتاق به آن اتاق می‌پرید.

دخترها وانمود می‌کردند متوجه آن‌ها نشده‌اند. بعضی‌های‌شان پیچیده در لحاف دراز کشیده بودند و فقط گردن‌های عروسکی پودر زده‌شان در آن سرما برهنه بود. بقیه‌شان لحاف را به دور ران‌های‌شان پیچیده بودند و فال ورق می‌گرفتند. رنگ‌های جذاب قرمز و طلایی صورتک‌های روی کارت‌ها از میان آن انگشتان زرد و لاغر برق می‌زد. افسر پرسید: «کدوم یکی رو می‌خوای؟ همشون جوونن.»

ریوجی جواب نداد. قرار بود اولین زن زندگی‌اش را انتخاب کند، هزار و ششصد لیگ[۲] سفر کرده بود تا به این نقطه‌ی کثیف در هنگ‌کنگ برسد، با آن جلبک‌های قرمز شناور بر سطح آب‌های گل‌آلود. به طور غیرعادی‌ای خسته و گیج شده بود. اما آن دخترها جوان و جذاب بودند. پیش از این‌که مرد مسن‌تر فرصت کند تا پیشنهادی بدهد، انتخاب کرد.

فاحشه در سکوت نشسته بود، چهره‌اش در اثر سرما درهم رفته بود، اما به محض این‌که ریوجی قدم به قایقش گذاشت، شادمانه خندید. نمی‌خواست باور کند که حضور او باعث شادی دخترک شده. دختر پرده‌ی گلداری را که سردرِ حجره آویزان بود کشید...

ریوجی سرشار از حس بیهودگی کمی بر خود لرزید، همچون زمانی که برای اولین بار دکل کشتی را اندازه گرفته بود. احساس کرد ستارگان در بالای تیرک به طرز خطرناکی همچون نیزه به سمت او پرتاب می‌شوند. ستاره‌ها به سمت جنوب مایل می‌شدند، به شمال تغییر جهت می‌دادند، به طرف شرق می‌چرخیدند و سرانجام به نظر می‌رسید در بالای دکل به صلیب کشیده می‌شوند. پیش از این‌که متوجه زن بودن او بشود،

تمام شده بود...
تقه‌ای به در خورد و فوساکو کورادو با یک سینی بزرگ صبحانه وارد شد.
«ببخش این همه معطل شدی. نوبورو همین یک دقیقه پیش رفت.»
سینی را روی میز عصرانه گذاشت، پرده را کنار کشید و پنجره را باز کرد.
«یه نسیم آروم هم نمی‌آد. باز دوباره قراره هوا گرم بشه.»
حتی سایه‌ی پایین پنجره به داغی آسفالت داغ بود. ریوجی از جا بلند شد، روی تخت نشست و ملحفه‌ی چروک را دور کمرش پیچید. فوساکو برای بیرون رفتن آماده شده بود. بازوانش نه برای در آغوش گرفتن ریوجی که برای ریختن قهوه حرکت می‌کرد و به نظر ناآشنا می‌آمد. دیگر اصلاً شبیه بازوهای شب گذشته نبودند.
ریوجی با اشاره فوساکو را به سمت تخت کشاند و او را بوسید. پوست نازک و حساس لب‌هایش حاکی از اضطراب چشم‌هایش بود: ریوجی می‌دانست صبح آن روز فوساکو معذب و ناآرام بود، حتی زمانی که چشم‌هایش بسته بود.
ریوجی گفت: «چه ساعتی می‌ری سر کار؟»
«ساعت یازده باید اون‌جا باشم. تو چی کار می‌کنی؟»
«شاید برگشتم اسکله، ببینم چه خبره؟»
آن‌ها یک‌شبه موقعیت تازه‌ای را به وجود آورده بودند که باعث سردرگمی‌شان شده بود. برای لحظه‌ای این سردرگمی تمام اعمال و رفتارشان را تحت‌الشعاع قرار داد. ریوجی با آن تکبر باورنکردنی آدم‌های غیرقابل تحمل به این فکر می‌کرد که تا جایی که می‌تواند باید از این‌جا دور شود.
حالت بشاش چهره‌ی فوساکو به خاطر چند چیز بود. تولدی دوباره. یا فراموشی محض خاطرات گذشته. یا حتی عزمی راسخ برای این‌که به خودش و دنیا ثابت کند که این اتفاق به هیچ وجه اشتباه نبود.

فوساکو به سمت کاناپه رفت و گفت: «می‌شه این‌جا صبحونه بخوریم؟»
ریوجی از تخت پایین پرید. لباس‌هایش را همان جا انداخت. او کنار پنجره ایستاده بود. «کاش می‌شد کشتی تو رو از این‌جا ببینیم.»
«اگه اسکله این همه دور از شهر نبود....»
ریوجی پشت سر فوساکو ایستاد، بازوانش را به دور کمرش حلقه کرد و با هم به بندرگاه نگاه کردند.
از پنجره می‌توانستند نمایی از پشت‌بام‌های قرمزرنگ انبارهای قدیمی را ببینند. بخشی از انبارهای جدید از اسکله به سمت شمال مانند آپارتمان‌های بتنی روی هم سوار شده بودند. کانال زیر انبوه قایق‌های باری و پاروها دفن شده بود. در آن سوی انبارها یک خروار الوار آماده‌ی استفاده بود که از آن فاصله مانند موزاییک چوبی ظریفی به نظر می‌رسید. از سمتی که محوطه‌ی الوارها به دریا مشرف شده بود، موج‌شکنی طولانی مانند انگشتی دراز تا دریا ادامه یافته بود.
آفتاب صبحگاهی تابستان به باریکی ورقه‌ی درخشانی از فلز چکش خورده بر منظره‌ی بندرگاه می‌تابید. فوساکو سرش را تکان داد، رشته‌ای از موهایش بینی‌اش را غلغلک داد. مثل همیشه ریوجی احساس کرد آن مسافت عظیم را طی کرده بود، شاید از آن سوی جهان تا بالاخره به این احساس ناب برسد. احساسی هیجان‌انگیز در سرانگشتانش نزدیک پنجره در این صبح تابستان.
عطر قهوه و مربای پرتقال اتاق را پر کرد.
«امروز صبح نوبورو یه جوری شده بود، انگار می‌دونست. خب می‌دونی، اون خیلی از تو خوشش می‌آد، پس چندان اهمیتی نداره که بدونه... ولی باز هم نمی‌دونم از کجا ممکنه فهمیده باشه. منظورم اینه که این خیلی عجیبه.» سردرگمی‌اش به نظر بی‌جهت بود.

فصل سه

شرکت رکس با مسئولیت محدود یکی از قدیمی‌ترین و معروف‌ترین فروشگاه‌های کالای لوکس در موتوماچی ـ منطقه‌ی مرفه یوکوهاما ـ بود.
فوساکو بعد از مرگ همسرش به‌تنهایی مدیریت شرکت را بر عهده گرفته بود. معماری مراکشی ساختمان دو طبقه‌ی کوچک، بسیار متفاوت بود. پنجره‌ی مسجدی که در دیوار سفید ضخیم جلو فروشگاه کار شده بود همیشه بسیار باسلیقه چیده می‌شد. داخل فروشگاه یک نیم‌طبقه شبیه ایوان وجود داشت که رو به حیاطی سنگفرش شده با کاشی‌های وارداتی از اسپانیا باز می‌شد. فواره‌ای کوچک وسط این حیاط می‌جوشید. کراوات‌های مارک ویوَکس بدون هیچ نظمی از بازوان مجسمه‌ی برنزی باکوس[۳] آویخته شده بودند. این مجسمه تنها یکی از اشیای عتیقه‌ای بود که همسر فوساکو پیش از مرگش جمع کرده بود، این اشیا آن‌قدر گران قیمت بودند که هر کسی جرأت خریدشان را نداشت.
فوساکو مردی مسن و چهار دختر را برای مدیریت و مسئول فروش استخدام کرده بود. خارجی‌های ثروتمند ساکن یوکوهاما، تعدادی زیادی از افراد هنری با تیپ‌های منحصر به فرد از توکیو و حتی بعضی از فروشگاه‌های کوچک خرده فروشی در گینزا که برای گشت و گذار می‌آمدند، از جمله مشتریان فروشگاه بودند. شهرت رکس به خاطر کیفیت عالی اجناس‌شان بود، به‌ویژه در رابطه با پوشاک و اکسسوری مردانه که از خارج وارد می‌کردند. فوساکو و مدیر که شیبویا نام داشت، هر دو سلیقه‌ای مشابه همسرش داشتند و خریداران بسیار سختگیری بودند.
هر وقت کشتی‌ای به بارانداز یوکوهاما وارد می‌شد، نماینده‌ی واردات که دوست خانوادگی آن‌ها بود از نفوذش استفاده می‌کرد تا آن‌ها به محض رسیدن محموله‌ها به انبار گمرک بروند. فوساکو بیش‌تر اوقات پیش از خریداران دیگر محموله‌های کشتی را می‌دید و اجناس را قیمت گذاری می‌کرد. روش کاری او انتخاب اجناس بر اساس برچسب‌های کیفیت بود و همزمان از هر قلم جنس در قیمت‌های مختلف تهیه می‌کرد. مثلاً برای پلیورهای مارک ییگا به تولیدکننده‌های مطرح و معمولی به یک اندازه سفارش می‌دادند. در رابطه با واردات چرم‌های ایتالیایی نیز همین کار را می‌کردند. مجموعه چرم رکس همزمان شامل چرم‌های دباغی شده توسط هنرجویان در مدارس سانتا کروچه‌ی فلورانس و همچنین گران‌ترین دستکش‌ها و کیف پول‌های مارک ویا کندوتی بود.
از آن‌جا که فوساکو به خاطر نوبورو نمی‌توانست به خارج سفر کند، سال گذشته آقای شیبویا را برای خرید به اروپا فرستاد و او در

سراسر قاره روابط جدیدی به وجود آورده بود. شیبویا زندگی‌اش را وقف آراستگی و شیک‌پوشی کرده بود: در رکس حتی گترهای انگلیسی هم وجود داشت، کالایی که در هیچ یک از فروشگاه‌های گینزا پیدا نمی‌شد.

فوساکو سر ساعت همیشگی به فروشگاه رسید و طبق معمول هر صبح کارکنانش به او سلام دادند. چند سؤال کاری کرد و بعد از آن به دفتر کارش رفت و روزنامه‌ی آن روز را باز کرد. دستگاه تهویه هوا روی پنجره به‌سرعت می‌چرخید.

از این‌که توانسته بود سر ساعت همیشگی خود را به میز کارش برساند، احساس راحتی می‌کرد. باید همین طور می‌بود. امروز و هر روز برای همیشه. اصلاً نمی‌توانست تصور کند که اگر خانه می‌ماند و به سر کار نمی‌آمد چه بر سرش می‌آمد.

از کیف دستی‌اش سیگاری برداشت و همزمان که آن را روشن می‌کرد، نگاهی به دفترچه یادداشت روی میز انداخت. یوریکو کازوگا یک ستاره‌ی فیلم بود که به‌یوکوهاما آمده بود و قرار بود ظهر برای خرید اجناس بسیار زیادی به فروشگاه بیاید. او از جشنواره‌ی فیلمی در اروپا باز می‌گشت و تمام پولی را که جایزه گرفته بود خرج کرده بود و حالا امیدوار بود بتواند از پس خرید هدایایی از رکس بر بیاید. تلفن کرده بود که بگوید: «اکسسوری‌های فرانسوی مردانه‌ی فوق‌العاده شیک می‌خوام برای تقریباً بیست نفر. خودت هر چی فکر می‌کنی خوبه انتخاب کن.» بعدازظهر هم منشی یکی از واردکننده‌ها از یوکاهاما می‌آمد تا برای رییس شرکت چند پیراهن ایتالیایی انتخاب کند که در زمین گلف بپوشد. این خانم‌ها مشتری‌های قابل اعتمادی بودند که خیلی راحت راضی می‌شدند.

بخشی از حیاط خلوت از زیر درِ بادبزنی دیده می‌شد. سکوت همه جا را فرا گرفته بود. در گوشه‌ی حیاط نوک برگ‌های درخت کائوچو با درخششی مات برق می‌زد. ظاهراً هنوز هیچ کس نرسیده بود.

فوساکو نگران بود که مبادا آقای شیبویا متوجه برافروختگی چشمانش شده باشد. پیرمرد به یک زن طوری نگاه می‌کرد که انگار در حال بررسی تکه پارچه‌ای در دستش است. حتی اگر آن زن رییسش بود.

تا صبح آن روز هیچ وقت واقعاً حساب نکرده بود: سال‌ها از مرگ همسرش می‌گذشت. چندان گذرش را احساس نکرده بود، اما ناگهان همچون حمایل سفیدرنگی که نتواند با خود حمل کند برایش سنگین شده بود، پنج سال زمانی بسیار طولانی بود.

فوساکو خاکستر سیگار را تکاند و آن را خاموش کرد. مرد همچنان در تک تک اعضای تنش لانه کرده بود. فوساکو بدنش را زیر لباس‌هایش تصور می‌کرد. این احساس برایش تازگی داشت. همچنان می‌توانست از تنش بوی عرق مرد را حس کند. انگار بخواهد امتحان‌شان کند، کفش‌هایش را در آورد و انگشت‌های پاهایش را خم کرد.

فوساکو برای اولین بار دو روز پیش ریوجی را دیده بود. نوبورو طرفدار پر و پا قرص کشتی‌ها بود و با چرب زبانی وادارش کرده بود از مدیر اجرایی کشتیرانی که از دوستان‌شان بود، معرفی‌نامه‌ای بگیرد. آن‌ها برای بازدید از راکویو، کشتی باری ده هزار تنی‌ای که در بندر تاکاشیما لنگر انداخته بود، رفته بودند...

یک لحظه در انتهای اسکله ایستادند و مادر و پسر به کشتی سبز و کرمی که از دور می‌درخشید خیره شدند. فوساکو چتری آفتابی با دسته‌ی بلندی از پوست سفید مار را باز کرد.

نوبورو طوری که انگار همه چیز را می‌داند، گفت: «اون کشتی‌ها رو که اون‌جان می‌بینی؟ همه منتظرن نوبت‌شون برسه تا بارشون رو تو بارانداز خالی کنن.»

فوساکو با لحن کشداری گفت: «همینه که همیشه این‌قدر طول می‌کشه تا بارمون برسه.»

همین که سرش را بلند کرد تا به کشتی نگاه کند به‌شدت احساس گرما کرد.

آسمان ابری با کابل‌های متقاطع چند قسمت شده بود. دماغه‌ی راکویو بی‌انتها بلند به نظر می‌رسید و مانند چانه‌ی باریکی بود که برای دعا به سمت آسمان بلند شده بود و پرچم سبز کشتی در بالاترین نقطه‌ی آن در اهتزاز بود. لنگر از دریچه‌ای در دماغه‌ی کشتی همچون خرچنگ فلزی سیاه بزرگی آویزان بود.

نوبورو لبریز از هیجان پسرانه گفت: «وای عالیه. حدس می‌زنم بتونیم بالا تا پایینش رو کامل ببینیم.»

«عزیزم بهتره سطح توقعت رو پایین بیاری، هنوز نمی‌دونیم این معرفی‌نامه همون چیزیه که لازم داریم یا نه.»

بعدها که فوساکو به آن روز فکر می‌کرد، یادش آمد زمانی که آن‌جا ایستاده بودند از دیدن کشتی قلبش به رقص درآمده بود. با خودش

فکر کرده بود، واقعاً خنده‌داره، منم مثل نوبورو هیجان‌زده شدم.
ناگهان بدون هیچ دلیلی بی‌حوصلگی و ملال سراسر وجودش را گرفت. سرش را که بلند کرد فقط یک کار سخت و خسته‌کننده پیش رویش دید.
«مامان ببین عرشه‌ی کشتی برق می‌زنه. عجب کشتی معرکه‌ایه.»
نوبورو که نمی‌توانست جلو اطلاعات تلنبار شده‌ی مغزش را بگیرد، همین طور برای مادر بی‌علاقه‌اش حرف می‌زد. هر قدر که نزدیک‌تر می‌شدند، راکویو همچون موسیقی دلنشینی بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. نوبورو با سرعت دوید و خود را به پل فلزی کشتی رساند که زیر نور آفتاب می‌درخشید.
اما فوساکو در راهرو رو به روی اقامتگاه افسران سرگردان بود و از روی بیچارگی معرفی‌نامه‌ای را که برای کاپیتان داشت، محکم در دست نگه داشته بود.
روی عرشه جایی که تخلیه‌ی بار در جریان بود، شلوغ و پرهیاهو بود، اما راهرو دم کرده به طور ناراحت‌کننده‌ای ساکت بود.
در همین لحظه درِ کابینی با نشان «کمک‌ناخدای دوم» باز شد و تسوکازاکی بیرون آمد.
«می‌شه بهم بگین کجا می‌تونم کاپیتان رو پیدا کنم؟»
«کاپیتان که الان این‌جا نیست. چه‌طور می‌تونم کمک‌تون کنم؟»
فوساکو نامه را به او نشان داد. چشم‌های نوبورو می‌درخشید و با دهان باز به ملوان خیره شده بود.
«آهان که این‌طور، یه گردش علمی. فکر کنم بتونم دورو بر رو نشون‌تون بدم.» رفتارش خشک و عجولانه بود و همان طور که صحبت می‌کرد نگاه خیره‌اش روی صورت فوساکا ثابت مانده بود.
این اولین برخوردشان بود. فوساکا هیچ وقت چشم‌هایش را در اولین مواجهه‌شان در راهرو فراموش نمی‌کند. چشم‌هایی عمیق در چهره‌ای ناراضی، طوری به او نگاه می‌کردند، انگار او نقطه‌ای کوچک در افق بود. اولین نشانه‌ی سفرهای دوردست با کشتی. دست‌کم می‌توان گفت این حسی بود که او داشت.
چشم‌هایی که عادت به دیدن چیزهای نزدیک داشته باشد، نگاهی این‌گونه تیز و برا ندارد. این اندازه تمرکز

بدون در نظر گرفتن هزاران لیگ در دریا غیرطبیعی بود. برایش جالب بود بداند، آیا همه‌ی چشم‌هایی که مدام به افق خیره می‌شوند این‌گونه‌اند. نشانه‌های غیرمنتظره‌ای از کشتی‌های دیگر را که می‌دید سرشار می‌شد از شک و شادی، بیم و امید... اما کشتی رؤیت شده به خاطر پهنه‌ی گسترده‌ی دریا که در میان‌شان بود، به‌ندرت می‌توانست این اهانت را ببخشد: به جای آن نگاه ویران‌کننده‌ای بین‌شان رد و بدل می‌شد. چشم‌های ملوان باعث شد او به خود بلرزد.

تسوکازاکی اول از همه آن‌ها را برای دیدن پل برد. پرتو آفتاب تابستان از سایه‌ی نردبانی که از آن به سمت عرشه‌ی اصلی بالا رفتند، پله‌ای اریب ساخته بود. نوبورو همین طور که مدام مشاهداتش را تکرار می‌کرد، کشتی‌های باری لنگر انداخته در ساحل را نشان می‌داد.

«حدس می‌زنم همه‌ی اون کشتی‌ها منتظرن نوبت‌شون برسه تا برن تو لنگرگاه.»

«درسته پسرم. بعضی‌هاشون مجبورن چهارپنج روز اون‌جا منتظر بمونن.»

«بهتون بیسیم می‌زنن که لنگرگاه بازه یا نه؟»

«بازم درست گفتی. از شرکت باهامون تماس می‌گیرن. اون‌جا یه گروهی‌ان که هر روز درباره‌ی مسایل مهم بندر تصمیم می‌گیرن.»

عرق، پیراهن سفید تسوکازاکی را لکه لکه خیس کرده بود و عضله‌های قدرتمند پشتش را به نمایش گذاشته بود. فوساکو معذب شد. از او سپاسگزار بود که پسرش را جدی گرفته بود، اما همین که به سمت او برمی‌گشت و مستقیماً از او سؤال می‌کرد، معذب می‌شد. «پسرتون می‌دونه راجع به چی حرف می‌زنه. می‌خواد ملوان بشه؟» چشم‌هایش دوباره به فوساکو بازجویانه نگریست.

مرد زمخت و ساده‌ای به نظر می‌رسید، با وجود این بی‌اعتنایی خاصی در وجودش بود و فوساکو نمی‌توانست بفهمد این به خاطر غرور حرفه‌ای‌اش است یا نه. چتر آفتابی‌اش را که باز می‌کرد زیرچشمی به صورتش نگاه کرد و سعی کرد در این باره تصمیم بگیرد، اما در سایه‌ی ابروان پرپشتش چیزی غیرمنتظره کشف کرد. چیزی خاص که هرگز در روشنایی روز همانندش را ندیده بود.

«اگه باهوش باشه که از خیرش می‌گذره. واقعاً شغل بدیه.» تسوکازاکی این را گفت و بعد بدون این‌که منتظر جوابش بشود ادامه داد: «این‌جا رو ببین پسر، این یه سکستان[۴] پایه‌داره.»

آن وسیله شبیه قارچی با تنه‌ی دراز بود، تسوکازاکی آن را تلپی روی میز انداخت.
به کابین راهنمای کشتی که رفتند، نوبورو می‌خواست به همه چیز دست بزند: مجرای ارتباطی با موتورخانه، ژیروسکوپ هدایت خودکار، صفحات رادار، سلکتور الکترونیکی. نشانگری با کلمات توقف ـ استندبای ـ روشن و تعداد زیادی از وسایل اندازه‌گیری و صفحات رادیویی که به نظر مخاطرات روی دریای آزاد را گزارش می‌دادند. در اتاق کناری نوبورو با دهان باز به کپه‌هایی از نقشه‌ها و جدول‌ها نگاه کرد که در قفسه‌ها روی هم تلنبار شده بودند و پیش‌نویس نقشه‌ای را مطالعه کرد که هنوز کامل نشده بود و رد نوشته‌های پاک شده روی آن دیده می‌شد. در آن نقشه دریا با خطوط متغیری خط‌کشی شده بود که بر اساس طرح‌های عجیب و غیرعادی ظاهر و ناپدید می‌شدند. گزارش روزانه از همه جالب‌تر بود: طلوع و غروب خورشید با نیم‌دایره‌های کوچکی در نقشه نشان داده شده بودند، گذر ماه با یک جفت شاخک طلایی و جزر و مد دریا با منحنی‌های موج‌دار کوچک نشان‌گذاری شده بود.
نوبورو در خیالات خودش غرق شده بود که تسوکازاکی کنار فوساکو ایستاد و او از گرمای تنش در هوای شرجی اتاق نقشه‌کشی معذب شد. وقتی چتر آفتابی‌ای که فوساکو به میز تکیه داده بود با سر و صدا به زمین افتاد، احساس کرد خودش غش کرده و زمین خورده.
جیغ کوتاهی کشید. چتر آفتابی کمانه کرد و روی پایش افتاد. ملوان بلافاصله خم شد و آن را برداشت. حرکاتش به نظر فوساکو همچون غواصی زیر آب بسیار آهسته می‌آمد. چتر آفتابی را به چنگ آورد و بعد در لحظه‌ای نفسگیر کلاه سفیدش از ته دریا به‌آرامی به سطح آمد...
شیبویا در دو سویه‌ی دفتر را هل داد و اعلام کرد: «یوریکو کازوگا همین الان رسیدند.»
«باشه. الان می‌آم پایین.»
پیرمرد خیلی ناگهانی او را از عوالمش بیرون کشانده بود. کمی بعد از جواب بی‌ادبانه و غیرعادی‌اش پشیمان شد.
برای لحظه‌ای در آینه‌ی روی دیوار به صورتش نگاه کرد. انگار هنوز هم در اتاق نقشه‌کشی ایستاده بود.
یوریکو همراه یکی از ندیمه‌هایش در حیاط خلوت منتظر بودند. کلاهی با یک گل آفتابگردان بزرگ روی سرش گذاشته بود.
«از مامان می‌خوام همشو برام انتخاب کنه. خودم عمراً بتونم.»

به فوساکو برخورد که مثل صاحب میخانه، مامان صدایش کرده بودند. به‌آرامی از پله‌ها پایین آمد و به جایی که یوریکو مشغول حرف زدن بود رفت.
«امروز حالت چه‌طوره؟ دوباره هوا گرم شده.» هنرپیشه درباره‌ی هوای به‌شدت گرم و شلوغی بندری که فیلم را در آن می‌گرفتند، شکایت می‌کرد. فوساکو ریوجی را در میان جمعیت تصور کرد و برای لحظه‌ای حواسش پرت شد.
«سی تا سکانس رو فقط امروز صبح گرفتن. باورت می‌شه؟ آقای هوندا بهش می‌گه مسابقه‌ی فیلم‌سازی.»
«فیلم خوبیه؟»
«نه بابا. اصلاً. ولی از اون فیلم‌هاست که در هر صورت جایزه رو می‌بره.»
بردن جایزه‌ی بهترین نقش زن فیلم، مشغله‌ی ذهنی یوریکو شده بود. هدیه‌هایی هم که امروز می‌خرید علامت خاصی برای هیأت داوران بود. برای رسیدن به این خواسته حاضر بود به هر رسوایی‌ای تن بدهد. اگر می‌دانست از این راه به آرزویش می‌رسد، بدون لحظه‌ای تردید تنش را به تک تک اعضای هیأت داوران عرضه می‌کرد.
با این‌که یوریکو زن زیبای ساده‌لوحی بود، به‌سختی می‌توانست از عهده‌ی مدیریت یک خانواده‌ی ده نفره بر بیاید، و فوساکو به‌خوبی می‌دانست که او بسیار تنهاست. همچنین با وجود این‌که مشتری خوبی بود باز هم برای فوساکو آدم غیرقابل تحملی بود.
اما امروز فوساکو در هاله‌ای از مهربانی فلج‌کننده پوشیده شده بود. نقص‌ها و ولنگاری‌های یوریکو مثل همیشه بود، اما به نظر فوساکو همچون ماهی قرمزی در تنگ آب، بی‌آزار و دوست داشتنی بود.
«اول فکر کردم چون نزدیک پاییزه پلیور مناسب باشه، ولی بعد یادم اومد این‌ها رو مثلاً تابستون خریدی، برای همین کراوات‌های مارک کلدین، پیراهن‌های مناسب گلف و یه چند تایی خودکار مارک جیف انتخاب کردم. برای خانم‌هاشون فکر کنم ادکلن انتخاب بدی نباشه. بریم طبقه‌ی بالا؟ همه چی تو دفتره.»
«عالیه، ولی وقت ندارم. فقط برای یکی‌دو لقمه ناهار خوردن بهمون فرصت می‌دن، مثل الان. می‌شه همشو خودت انجام بدی؟ مهم‌تر از همه

بسته‌بندی و کادوپیچ کردن جعبه‌هاست. مزه‌ی کادو به جعبشه، تو این‌طور فکر نمی‌کنی؟»
«ما همه چیز رو خوشگل بسته‌بندی می‌کنیم.»
همین که یوریکو رفت، منشی واردکننده‌ی اهل یوکاهاما سر رسید که آخرین مشتری آن روز بود. فوساکو ساندویچ و فنجان چایش را که هر روز از کافی شاپ آن طرف خیابان سفارش می‌داد خورد و دوباره تنها مقابل سینی خالی نشست. روی صندلی جا به جا شد تا راحت‌تر باشد، همین طور که در صندلی فرومی‌رفت مثل کسی که وسط رویایی از خواب بیدار شده باشد، تلاش کرد دوباره رویای نیمه کاره‌اش را ادامه دهد، چشم‌هایش را بست و بی‌هیچ تلاشی به راکویو متصل شد...
تسوکازاکی آن‌ها را به سمت عرشه‌ی کشتی هدایت کرد. از آن‌جا می‌توانستند محموله‌هایی را که از انبار شماره‌ی چهار بالا می‌آمد تماشا کنند. دریچه‌ی زیر پای‌شان همچون چاله‌ای بزرگ و تاریک در پلیت‌های آهنی عرشه بود. مردی با کلاه ایمنی زردرنگ درست پایین پای‌شان، بر لبه‌ی باریکی ایستاده بود و با علامت دست جرثقیل را هدایت می‌کرد.
بدن نیمه برهنه‌ی کارگران بارانداز در ته انبار به طور خفیفی برق می‌زد. زمانی که کانتینر تکان تکان خوران از دهانه‌ی چاله به سمت بالا کشیده شد، جلو خورشید را گرفت. با چرخش کانتینر در آسمان نور خورشید رگه رگه از آن سویش سر می‌خورد، اما محموله حتی سریع‌تر از آن نور فروپاشیده از بالای سرشان به سمت قایق‌های باری هدایت می‌شد.
شروع بارگیری که به طرز ترسناکی آرام انجام می‌گرفت، بعد صعود ناگهانی و بدون احتیاط محموله و درخشش خطرناک پیچ و تاب‌های کابل فرسوده‌ی نقره‌ای؛ فوساکو تمام مراحل را از زیر چتر آفتابی‌اش تماشا می‌کرد. بازوان قدرتمند جرثقیل بار سنگین کشتی را با مقدماتی طولانی و دقیق، به‌ناگهان بلند می‌کرد و سریع از بالای سرشان عبور می‌داد و فوساکو از دیدن این منظره احساس سنگینی کرد. از دیدن تاب خوردن آرام کانتینرهایی آن‌قدر سنگینی که هیچ مردی نمی‌توانست تکان بدهد، از هیجان به خود لرزید، می‌توانست برای همیشه همان جا بایستد و این منظره را تماشا کند. این سرنوشت محتوم محموله بود، اما باز هم تحقیرآمیز بود. با خود فکر کرد، داره خالی و خالی‌تر می‌شه. روند بارگیری بی وقفه ادامه داشت، با وجود این باز هم حوصله‌شان سر رفته بود. هوا آن‌قدر گرم بود که آدم هر لحظه

ممکن بود از حال برود و گذر زمان کند و کشدار شده بود.
برای همین احساس کرد باید چیزی بگوید.
«از خوبی‌تونه که وقت گذاشتین همه جا رو نشون‌مون دادین، می‌دونم الان سرتون خیلی شلوغه. داشتم فکر می‌کردم اگه فردا شب وقت‌تون آزاده، شاید بتونین شام رو با ما باشین؟»
این فقط دعوتی از سر ادب بود و فوساکو با لحن سردی حرف‌هایش را زده بود. برای تسوکازاکی هم حرف‌های او مثل غر زدن زنی بود که از گرمای هوا به سرش زده بود. با چشمانی متعجب به او نگاه کرد...
شب پیش برای شام به هتل نیوگرند رفته بودند.
فقط سعی کردم ازش تشکری کرده باشم. چه‌قدر باکلاس، درست مثل یه افسر غذا می‌خورد. اون پیاده‌روی طولانی بعد از شام. بهم گفت تا خونه منو می‌رسونه، ولی بعدش رفتیم پارک روی تپه، هنوز هم نمی‌خواستیم از هم خداحافظی کنیم، برای همین روی یه نیمکت تو پارک نشستیم. کلی حرف زدیم. از هر دری با هم صحبت کردیم، بعد از مرگ شوهرم با هیچ مردی این همه حرف نزده بودم.

فصل چهار

پس از این‌که فوساکو به سر کارش رفت، ریوجی هم برای مدت کوتاهی به راکویو رفت و بعد تاکسی گرفت و دوباره از میان خیابان‌های خلوت به پارک برگشت، همان جایی که شب قبل با هم بودند. عصر آن روز قرار گذاشته بودند همدیگر را ببینند و هیچ جای دیگری به فکرش نمی‌رسید که تا آن موقع آن‌جا بماند.

ظهر بود و پارک خالی بود. آب از آب‌سردکن سرازیر شده بود و سنگفرش پارک را به رنگ سیاه مات در آورده بود. ملخ‌ها روی درخت سرو با صدای گوشخراشی جیرجیر می‌کردند. بندر از سمت تپه به طرف دریا امتداد یافته بود و انگار کش آمده بود. اما برای ریوجی تمام آن منظره در وقت ظهر یادآور شب گذشته بود.

عصر آن روز را در ذهنش مجسم می‌کرد، بعد مکث می‌کرد تا لحظه‌ای را مزه مزه کند و دوباره و دوباره لحظات شب قبل را از خاطر می‌گذراند. زحمت خشک کردن عرق‌های صورتش را به خود نمی‌داد. همان طور که با حواس‌پرتی کاغذ سیگاری را که به گوشه‌ی لبش چسبیده بود می‌کند، در ذهنش مدام به خودش غر می‌زد، چه‌طور تونستم این‌قدر بد حرف بزنم.

نمی‌توانست افکارش را درباره‌ی افتخار و مرگ، آرزوها و سرخوردگی‌های انباشته در قلبش و دیگر احساسات تاریکی که در تلاطم اقیانوس گم شده بودند، به زبان بیاورد. هر بار می‌خواست درباره‌ی این چیزها حرف بزند، شکست می‌خورد. اگر زمان‌هایی وجود داشت که احساس بی‌ارزش بودن می‌کرد، زمان‌هایی هم بودند که اتفاقاتی به شگفتی غروب‌های خلیج مانیل در درونش شعله می‌افروختند تا بداند او برگزیده است و از هر آدم دیگری برتر است. اما نمی‌توانست از این افکار برای زن حرف بزند. سؤالش را به خاطر آورد. «چرا تا الان ازدواج نکردی؟» و جواب خودش را با آن لبخند تصنعی به خاطر آورد. «پیدا کردن زنی که بخواد همسر یه ملوان بشه آسون نیست.»

اما چیزی که در واقع می‌خواست بگوید این بود: «افسرهای دیگه دوسه تا بچه دارن، مدام نامه‌هاشون رو می‌خونن و به نقاشی‌هاشون که از خونه‌ها و گل‌ها و خورشید کشیدن، نگاه می‌کنن. این مردها فرصت زندگی‌شون رو دور انداختن. دیگه هیچ امیدی بهشون نیست. من هیچ وقت همچین کاری نکردم، به جای آن، تمام عمرم فرصت داشتم به خودم به عنوان یه مرد واقعی فکر کنم. اگه راهم درست باشه، یه روز

می‌رسه که شیپورها برای من به صدا در می‌آن و از دورترین نقطه صدای بلند افتخار مثل نوری که از لابه‌لای ابرهای تیره بگذره، به سمت من می‌آد و صدام می‌کنه. اون روز که برسه به‌تنهایی از تختم بیرون می‌آم و آماده می‌شم. برای همین هیچ وقت ازدواج نکردم. صبر کردم و صبر کردم تا الان که سنم از سی گذشته.»

هیچ کدام از این حرف‌ها را به زبان نیاورد، بیش‌تر برای این‌که شک داشت زن منظور او را درک نکند. حتی درباره‌ی مفهوم عشق آرمانی‌اش هم صحبتی نکرد: هر مردی یک بار در تمام زندگی‌اش با زن دلخواهش برخورد می‌کند و همیشه با مرگ به پایان می‌رسد. تیر نادیدنی پانداروس[۵] اغوای‌شان می‌کند تا به هم‌آغوشی‌ای که در تقدیرشان نگاشته شده، برسند. این رویا احتمالاً تحت تأثیر آهنگ‌های عاشقانه‌ی پاپ به وجود آمده بود. اما با گذشت سال‌ها در عمیق‌ترین نقطه‌ی ذهنش موجودیتی پررنگ یافته بود و با چیزهای دیگر درهم آمیخته بود: صدای سهمگین امواج جزر و مدی، قدرت گریزناپذیر امواج هنگام مد، هجوم سیل‌وار موج‌های ساحلی بر قسمت‌های کم‌عمق...

و اطمینان داشت زنی که روبه‌رویش ایستاده، همان زن رویاهایش بود. فقط نمی‌دانست چه‌طور این را به زبان بیاورد.

در این رویای بزرگ که ریوجی برای سال‌ها همچون گنجی از آن محافظت کرده بود، خودش تجسم مردانگی و او مظهر زنی تمام عیار بود. از آن طرف دنیا به این‌جا آمده بود تا کاملاً اتفاقی با یکدیگر دیدار کنند و به هم برسند تا زمانی که مرگ از هم جدای‌شان کند. هر کدام‌شان بخواهد پیش از دیگری بمیرد و آن گاه با اهتزاز پرچم‌ها و نوای «روزهای خوش گذشته[۶]» به دور از عشق‌های موقت و زودگذر دریانوردان، به عمیق‌ترین عشق قابل تصور که تاکنون هیچ انسانی درک نکرده، برسند.

با وجود این نمی‌توانست حتی ذره‌ای از این رویای دیوانه‌وارش را بر زبان بیاورد. به جای آن درباره‌ی سبزیجات صحبت می‌کرد. «هر چند وقت یه بار وقتی به یه سفر طولانی می‌ریم، از کنار آشپزخونه‌ی کشتی که رد می‌شیم چشم‌مون به تربچه‌ها یا برگ‌های شلغم می‌افته و می‌دونی آدم دلش برای این تیکه‌های کوچیک سبزی تو غذا ضعف می‌ره. دلت می‌خواد زانو بزنی و پرستش‌شون کنی.»

«می‌تونم تصور کنم. می‌فهمم چه حسی داره.» فوساکو مشتاقانه حرف‌هایش را تأیید می‌کرد. از این‌که می‌توانست او را دلداری بدهد، صدایش سرشار از لذت بود.

ریوجی بادبزنش را از او گرفت و پشه‌ها را کیش کرد. لامپ‌ها بر دکل‌های دوردست همچون ستاره‌های اخرایی‌رنگ به نظر می‌رسیدند، چراغ‌ها بر لبه‌ی بام انبارهای بندر به صورت منظم در یک خط روشن امتداد یافته بودند.
دلش می‌خواست درباره‌ی احساس عجیبی حرف بزند که یک مرد را به جایی ورای ترس از مرگ می‌کشاند. اما برای بیان این افکار کلمات مناسب را نمی‌یافت، پس به میل خود از سختی‌های زندگی‌اش صحبت می‌کرد و غر می‌زد.
پدرش کارمند دولت بود و پس از مرگ مادرش او و خواهرش را به‌تنهایی بزرگ کرده بود. پیرمرد با وجود بیماری‌اش تمام وقت کار می‌کرد که بتواند ریوجی را به مدرسه بفرستد. با وجود همه‌ی این اتفاقات ریوجی سالم و قوی بار آمد. بعدها خانه‌شان در جنگ در یک حمله‌ی هوایی خراب شد و کمی بعدتر خواهرش بر اثر تیفوس از دنیا رفت. او از دبیرستان نیروی دریایی فارغ‌التحصیل شد و تازه کارش را شروع کرده بود که پدرش را هم از دست داد. خاطرات او از زندگی در ساحل فقط فقر، بیماری، مرگ و مصیبت‌هایی بی‌پایان بود. به این دلیل همین که دریانورد شد، برای همیشه خشکی را ترک کرد... این اولین بار بود که تا این اندازه درباره‌ی این چیزها با یک زن صحبت می‌کرد.
شادی در صدای ریوجی موج می‌زد. از این‌که می‌توانست از سختی‌های زندگی‌اش حرف بزند، اما زمانی که حساب بانکی پرپولش را به یاد آورد موضوع صحبت‌هایش را عوض کرد و درباره‌ی عظمت و خوبی دریا شروع به داستان‌سرایی کرد، تا این‌گونه مثل آدم‌های معمولی توانایی و مهارتش را به رخ بکشد. این جنبه‌ی دیگری از غرور ذاتی ریوجی بود.
دلش می‌خواست درباره‌ی دریا صحبت کند. باید حرف‌هایی شبیه این را می‌گفت: «دریا باعث شد من بیش‌تر از هر چیزی به عشق فکر کنم. می‌دونی عشقی که حتی ارزش مردن داشته باشه، عشقی که ذره ذره تو رو آب کنه. برای مردی که تو یه کشتی آهنی زندانی شده، دریا مثل یه زن می‌مونه. چیزهایی مثل خشم و آرامشش یا دمدمی مزاج بودنش یا زیبایی سینه‌هاش که انعکاسی از غروب خورشیده، همه‌ی این‌ها خیلی واضحه. جدا از همه‌ی این‌ها کشتی تو دریا بالا و پایین می‌ره و رو به جلو حرکت می‌کنه، اما باز هم دستت بهش نمی‌رسه. یه مثل قدیمی هست که می‌گه آب در کوزه و ما تشنه لبان می‌گردیم. طبیعت دور تا دور یه دریانورد از این جهات خیلی شبیه یه زنه و به همون اندازه از گرمای تنِ یه زن دوره. دقیقاً همین جاست که مشکلات شروع می‌شه. من مطمئنم.»

با وجود این دهان که باز کرد فقط توانست ابیاتی از ترانه‌ی مورد علاقه‌اش را بخواند. حالا دیگر دریا خانه‌ی من است، خودم این‌طور خواستم. حتی اگر مجبور باشم موقع دست تکان دادن اشک بریزم...

«می‌دونم خیلی مسخره است، ولی این ترانه‌ی مورد علاقمه.»

فوساکو گفت: «فکر می‌کنم واقعاً ترانه‌ی خارق‌العاده‌ایه.» اما ریوجی فهمید که او فقط داشت غرورش را حفظ می‌کرد. کاملاً آشکار بود که اولین بار بود این ترانه را می‌شنید، با وجود این طوری وانمود می‌کرد، انگار آن را قبلاً شنیده است. فکر کرد، اون نمی‌تونه عمق مفهوم این ترانه رو درک کنه، همون طور که نمی‌تونه پشت این ظاهر مردونه حسرت‌هام رو ببینه که گاهی باعث می‌شه گریه کنم. اشکالی نداره، تا جایی که من می‌دونم اون یه نفر دیگه است، با یه بدن جدا از من.

او در یک نگاه ظرافت و عطرآگین بودن این بدن را فهمیده بود.

فوساکو کیمونوی با نوار مشکی روی یک پیراهن ارغوانی و سرآستین‌های گلدوزی شده پوشیده بود. صورت شیری‌رنگ بی‌اعتنایش در غروب شناور می‌شد. رنگ ارغوانی از میان نوار مشکی لباسش به طور اغواکننده‌ای بیرون آمده بود. حضور او هوای اطراف‌شان را از لطافت زنانه آکنده بود، زنی شیک‌پوش و خاص که ریوجی هرگز همانندش را ندیده بود.

رنگ ارغوانی لباسش به طور شگفت‌انگیزی با هر تغییری در حالت بدنش به رنگ بنفش تغییر می‌کرد. از میان چین خوردگی‌های لباس می‌توانست منحنی‌های پنهان تن زن را که به آرامی با هر نفس کشیدنش بالا و پایین می‌رفت، حس کند. نسیم بوی در هم آمیخته‌ی عرق و عطر تنش را به او می‌رساند و با نعره‌ای خاموش جانش را از او طلب می‌کرد. انگار فریاد می‌زد: «بمیر، بمیر، بمیر...»

بینی بی‌نقص و لب‌هایی بی‌اندازه زیبا داشت. در آن هوای مه‌آلود جزئیات اندام و صورت زیبای او را تک تک تصور می‌کرد و انگار بخواهد برای خود حفظ‌شان کند مدام در ذهنش یادآوری می‌کرد.

چشمان ساکت و سردی داشت، اما این سردی نگاه و این بی‌اعتنایی، در دنیایی که همواره به سمت هرزگی و شهوترانی پیش می‌رفت، خودش شهوت‌برانگیز بود. از روز قبل که قرار گذاشتند با هم شام بخورند، چشمانش همه‌ی ذهن ریوجی را به خود مشغول کرده بود. تمام شب

نتوانسته بود لحظه‌ای چشم بر هم بگذارد.
با آن شانه‌های شهوت‌انگیز. همچون خط ساحلی هیچ آغازی نداشت، از انتهای گردنش با شیب ملایمی به سمت پایین می‌رفت. شانه‌های باشکوه و زیبایی که ابریشم به‌آسانی از روی آن سر می‌خورد و به زمین می‌افتاد. با خودش گفت، حتی از فکر بودنش در کنارم از خوشحالی به خودم می‌لرزم. اون هم وقتی حس می‌کنه من این‌طوری می‌لرزم، مثل برگ درختی که درگیر و دار یه توفانه یک وری می‌شه و سفیدی پشت پلک‌هاش رو به رخ می‌کشه.
ناگهان ریوجی خاطره‌ای عجیب و مضحک را به یاد آورد. یک بار کاپیتان به او گفته بود قرار است به ونیز بروند و هنگام مد دریا از قصری کوچک و زیبا دیدن کنند. وقتی به آن‌جا رسیدند از این‌که می‌دید کف مرمری قصر زیر آب رفته بود، شگفت‌زده شد... ریوجی بلند بلند با خود تکرار کرد: قصر کوچک زیبای سیل‌زده.
فوساکو خواهش کرد کمی بیش‌تر درباره‌ی آن برایش بگوید و او فکر کرد می‌تواند و باید او را ببوسد. فوساکو همچون حشره‌ای که بال‌هایش را می‌بندد، مژگان بلندش را پایین آورد. ریوجی فکر کرد این خوشبختی برای دیوانه کردن هر مردی کافی است. این شادی وصف‌ناپذیر برای او بود. در ابتدا به نظر می‌رسید نفس فوساکو از جایی میان سینه‌اش بالا می‌آید، اما کم‌کم گرما و عطر نفسش تغییر کرد، انگار از عمیق‌ترین نقطه‌ی وجودش بیرون می‌آمد. نوع نفس کشیدنش عوض شده بود.
ریوجی حواسش به گذشت زمان نبود تا این‌که فوساکو به پشت‌بامی سنگی که دورتر از درخت سرو در گوشه‌ی پارک قرار داشت، اشاره کرد و گفت: «چرا امشب پیش ما نمی‌آی؟ خونه‌ی ما اون‌جاست.»
از جا بلند شدند و به اطراف‌شان نگاه کردند. ریوجی کلاهش را روی سرش مرتب کرد و بازوانش را به دور شانه‌های فوساکو انداخت. پارک خالی بود. فانوس دریایی سبز و قرمز در برج دریایی به‌سرعت از میان نیمکت‌های سنگی میدان خالی، آب سردکن، باغچه‌های گل و پلکان سنگی سفید گذشت.
ریوجی از سر عادت به ساعتش نگاه کرد. صفحه‌ی ساعت را زیر نور لامپی که در خیابان بیرون پارک بود گرفت. چند دقیقه ای از ده گذشته

بود. معمولاً دو ساعت مانده به کشیک شبانه‌اش بود...
بیش از این دیگر نمی‌توانست گرمای ظهر را تحمل کند. خورشید از غرب می‌تابید و پشت سرش را می‌سوزاند. کلاهش را در راکویو جا گذاشته بود.
کمک ناخدای اول به ریوجی دو روز مرخصی داده بود. کمک ناخدای سوم قرار بود به جای او کشیک بدهد و در عوض ریوجی در بندرگاه بعدی به جای او کشیک می‌داد. لباس‌هایش را در کشتی عوض کرده بود و یک کت اسپورت به همراه کراوات برداشته بود تا آن روز عصر بپوشد، اما پیراهنش خیس عرق شده بود.
به ساعتش نگاه کرد. تازه ساعت چهار بود. قرار او و فوساکو ساعت شش بود. کافی شاپی که محل قرارشان بود تلویزیون رنگی داشت، اما این ساعت از روز هیچ برنامه‌ی جالبی نداشت.
ریوجی با اوقات تلخی در پارک قدم می‌زد و به بندر نگاه می‌کرد. سایه‌های سه ضلعی پشت‌بام انبارها تا ساحل امتداد یافته بود. کشتی سفیدی به سمت جایگاه قایق‌های بادبانی تغییر جهت داد. به تندیس خورشید نگاه کرد و در ابرهای سفیدبرفی نزدیک آن یک جفت عضله‌ی سخت شگفت‌انگیز دید. آن‌ها ابرهای توفان‌زا بودند، اما آن‌قدر ورم نکرده بودند که آن بعدازظهر را توفانی کنند.
خاطره‌ی بازی شیطنت‌بار ایام کودکی‌اش او را به آبخوری آن طرف محوطه‌ی چمن کشاند. انگشت شستش را دم شیر آب گذاشت و فواره‌ی آب را روی گل‌های کوکب و داوودی که در اثر گرما پژمرده شده بودند، گرفت. برگ‌ها لرزیدند، رنگین‌کمان کوچکی درست شد و گل‌ها به عقب خم شدند. ریوجی جهت فشار آب را تغییر داد و صورت و موهایش را خیس کرد. آب از گلویش پایین می‌رفت و جریان آب خنکی مطبوعی به سینه و شکمش می‌داد. یک سرخوشی وصف‌ناپذیر.
ریوجی مثل سگی سر و بدنش را تکاند، کت اسپورتش را روی بازویش انداخت و به سمت ورودی پارک به راه افتاد. پیراهنش خیس شده بود، اما باعث ناراحتی‌اش نبود. تابش آفتاب خیلی سریع خشکش می‌کرد.
ریوجی از پارک رفت. آرامش خانه‌های دو طرف خیابان با آن بام‌های بلند و حصارهای محکم اطراف‌شان، برایش جالب بود. مثل همیشه زندگی

در ساحل برایش انتزاعی و غیرواقعی به نظر می‌رسید. حتی زمانی که از کنار پنجره‌های باز آشپزخانه‌ها می‌گذشت و درخشش قابلمه‌ها و تابه‌ها را می‌دید باز هم به نظرش همه چیز غیرواقعی می‌آمد. حتی نیازهای جنسی‌اش با وجود عینی و طبیعی بودنش برای او حالتی غیرواقعی داشت. امیال شهوانی‌اش با گذشت زمان به لایه‌های پایین ذهنش رفته بودند و مثل ذرات کریستالی نمک که روی سطوح باقی می‌ماندند، تنها ذره‌های براقی از آن بر جای مانده بود. با خودش گفت: امشب دوباره با هم می‌خوابیم. احتمالاً برای آخرین بار. شاید هم تا صبح بیدار بمونیم. فردا عصر از این‌جا می‌رم. تعجب نمی‌کنم اگه مثل آب خوردن فراموشم کنه، باز هم خوبه دو شب عالی رو تونستیم با هم بگذرونیم...

گرمای هوا باعث خواب‌آلودگی‌اش نشد. اما تصوراتش در حین پیاده‌روی باعث شد امیال شهوانی‌اش بیدار شود. ماشین خارجی‌ای که غرش‌کنان از بالای تپه می‌آمد، با فاصله‌ی نزدیکی از کنارش گذشت.

در همین حین چند پسربچه دید که از پیاده‌رو پایین تپه به سمت خیابان اصلی می‌آمدند. با دیدن او یکی از آن‌ها ایستاد. نوبورو بود. ریوجی متوجه شد پسرک ناگهان با دیدن او زانوانش را سفت کرد و کشمکش درونی‌اش باعث گرفتگی عضلات چهره‌اش شد. حرفی که فوساکو صبح آن روز به او گفته بود به یاد آورد، امروز صبح نوبورو یه چیزیش شده بود، انگار بو برده بود... بخشی از وجود ریوجی در تلاش برای این‌که جلو پسر دستپاچه به نظر نرسد، با لبخندی زورکی فریاد زد: «هی! عجب دنیای کوچیکی، مگه نه؟ شنا خوش گذشت؟»

پسر جوابی نداد، نگاه خیره‌ی ناخوشایندش بر پیراهن ریوجی ثابت مانده بود.

«پیرهنت چرا... چه‌جوری این‌طور خیس آب شده؟»

«چی؟ آها. اینو می‌گی؟» دوباره لبخند تصنعی روی صورتش نمایان شد.

«با آبخوری توی پارک یه دوش کوچولو گرفتم.»

فصل پنج

برخورد با ریوجی نزدیک پارک باعث نگرانی نوبورو شد. نمی‌دانست چه‌طور باید به ملوان حالی کند که نباید درباره‌ی این دیدار چیزی به مادرش بگوید. به این خاطر که او آن‌طور که مادرش انتظار داشت برای شنا به کاماکورا نرفته بود. به علاوه رییس در میان پسرهایی بود که ریوجی دید. اما این مسأله چندان جدی نبود. هیچ کس نمی‌توانست با یک نگاه او را از بقیه تشخیص بدهد.

آن روز صبح پسرها با بسته‌های ناهارشان به بیرون شهر نزدیک بندرگاه یامائوچی در کاناگاوا رفتند. برای مدتی روی ریل‌های فرعی راه‌آهن پشت انبارهای متروکه پرسه زدند و بعد جلسه‌ی همیشگی‌شان را تشکیل دادند تا درباره‌ی پوچی نوع بشر و بی‌معنایی زندگی بحث کنند. آن‌ها دوست داشتند جلسات‌شان را در محل‌های ناامن برگزار کنند که همیشه خطر تجاوز در کمین‌شان بود.

رییس، شماره‌ی یک، شماره‌ی دو، نوبورو (که شماره‌ی سه بود)، شماره‌ی چهار و شماره‌ی پنج همه‌شان پسربچه‌های ضعیف و بی‌بنیه و دانش‌آموزان ممتازی بودند. بیش‌تر معلمان‌شان همیشه از این گروه عالی تعریف و تمجید می‌کردند و از آن‌ها به عنوان الگو برای انگیزه دادن به دانش‌آموزان ضعیف‌تر استفاده می‌کردند.

شماره دو محل قرار آن روز صبح را پیدا کرده بود و بقیه‌ی اعضای گروه هم موافقت کرده بودند. پشت یک ساختمان بزرگ که رویش علامت «پناهگاه شماره‌ی یک» نوشته شده بود، ریل‌های زنگ‌زده‌ی راه‌آهن که ظاهراً مدت زیادی متروکه مانده بود از میان گل‌های داوودی خودرو و لاستیک‌های کهنه‌ی رها شده به سمت دشت بی‌آب و علف امتداد یافته بود. کمی دورتر در باغچه‌ی کوچک رو به روی دفتر انبار گل‌های اختر زیر نور خورشید می‌درخشیدند. گرمای سوزان تابستان برایشان آزاردهنده بود، اما تا زمانی که خود را در معرض دید نگهبان احساس می‌کردند، راحت نبودند. پس از روی ریل‌ها به قسمت پشتی ساختمان رفتند. خط راه‌آهن رو به روی در بزرگ ساختمان که با قفل بزرگ سنگین بسته شده بود، ادامه یافته بود. آن‌ها در یک طرف ساختمان محوطه‌ی چمنی پیدا کردند که پشت دیوار بلندی از بشکه‌های قرمز، زرد و قهوه‌ای تیره پنهان شده بود. همان‌جا نشستند. خورشید سوزان تا لبه‌ی پشت‌بام می‌تابید، اما محوطه‌ی کوچک چمن همچنان سایه بود.

«دریانورده خیلی فوق‌العاده است. مثل غولیه که همین الان از دریا بیرون اومده باشه. دیشب وقتی با مادرم تو تختخواب بود نگاهش

می‌کردم.»
نوبورو با هیجان شروع کرد به تعریف کردن چیزهایی که شب قبل دیده بود. حالت چهره‌ی پسرها بی‌تفاوت بود، اما نوبورو احساس می‌کرد که تمام چشم‌ها روی او ثابت مانده و تمام تلاش‌شان را می‌کنند تا هیچ کلمه‌ای از حرف‌های او را از دست ندهند. از این بابت از خودش راضی بود.
وقتی حرف‌هایش تمام شد، رییس گفت: «اون قهرمان توئه؟»
موقع حرف زدن لب باریک بالایش را جمع می‌کرد.
«مگه نمی‌دونی تو این دنیا چیزی به نام قهرمان وجود نداره؟»
«ولی اون با همه فرق داره. واقعاً می‌تونه یه کارهایی بکنه.»
«اوه اوه! واقعاً؟ مثلاً چه کارهایی؟»
«الان دقیقاً نمی‌تونم بگم چی، ولی می‌دونم یه کار... شگفت‌انگیز.»
«حتماً شوخیت گرفته. آدمی مثل اون هیچ وقت هیچ کاری نمی‌کنه. احتمالاً دنبال پول مامان جونته. هدفش همینه. اول دار و ندارشو ازش می‌گیره، بعدش هم بنگ بنگ. بعداً می‌بینمت مامان جون. هدفش همینه.»
«خب اینم یه کاریه دیگه، نیست؟ یه کاری که ما از عهده‌ش بر نمی‌آیم.»
پسر بچه‌ی سیزده ساله با لحن سردی گفت: «هنوز هم افکارت درباره‌ی آدم‌ها بی‌اندازه ساده‌لوحانه است. هیچ کاری نیست که اون‌ها بتونن انجام بدن و ما نتونیم. یه مهر بزرگ به اسم غیرممکن سراسر دنیا زدن. فراموش نکنین تنها کسایی که می‌تونن این مهر رو یک بار برای همیشه از بین ببرن، ماییم.»
بچه‌ها وحشت‌زده در سکوت به او گوش می‌دادند.
رییس از شماره‌ی دو پرسید: «از پدر و مادر تو چه خبر؟ حدس می‌زنم هنوز تفنگ بادی رو برات نخریدن؟»

پسرک زیر لب زمزمه کرد: «نه. حدس می‌زنم بی‌فایده است.»
و زانوهایش را بغل گرفت.
«حتماً می‌گن خطرناکه، این‌طور نیست؟»
«آره...»
«چرنده.» تورفتگی چال گونه‌ی رییس خود را نشان داد.
«اون‌ها اصلاً نمی‌دونن خطر یعنی چی. فکر می‌کنن خطر یه چیز جسمیه، این‌که جایی از بدنت زخمی بشه و حالا یه ذره خون هم بیاد، بعد هم روزنامه‌ها جار و جنجال به پا کنن. ولی این هیچ ربطی بهش نداره. هیچ خطری واقعی‌تر از زنده بودن نیست. ما با زنده بودن‌مون کل هستی رو به آشوب می‌کشیم، اما خطرناک‌تر از اون این آشفته بازاریه که ذره ذره باعث بی‌ارزش شدن نظام هستی می‌شه تا جایی که دوباره به آشوب ختم بشه. بعدتر ترس‌ها و دودلی‌های ما باعث قدرتمندتر شدن این اغتشاش می‌شه و اون وقت نظام هستی از نو با همین اغتشاش ذره ذره خلق می‌شه. هیچ کاری خطرناک‌تر از زنده بودن نیست. در نظام هستی چیزی به اسم ترس یا دودلی وجود نداره، اما زندگی این‌ها رو به وجود می‌آره. جامعه هم یه چیز پوچ و بی‌معنیه، درهم و برهم مثل حمام زنانه. تازه مدرسه سمبلی از همون اجتماعه: به خاطر همینه همیشه بهمون دستور می‌دن. یه مشت آدم کور و کر به ما می‌گن باید چی کار کنیم، بعله از ما می‌خوان توانایی‌های نامحدودمون رو ذره ذره از بین ببریم.»
نوبورو با اصرار گفت: «دریا چی؟ کشتی‌ها چی؟ من باور دارم شب قبل مفهوم واقعی زندگی که راجع بهش صحبت کردی رو پیدا کردم.»
رییس نفس عمیقی کشید و نسیم نمکی را که از میان انبارها می‌آمد به درون کشید. «فکر می‌کنم دریا تا حدودی مجازه. واقعیتش رو بخوای از بین معدود چیزهایی که مجازه، این یکی از همه مجازتره. ولی راجع به کشتی نظری ندارم. آخه یه کشتی چه فرقی با یه ماشین داره.»
«برای این‌که تو نمی‌فهمی.»
این ضربه‌ی کاری غرورش را جریحه‌دار کرد و باعث شد ابروهای باریک و هلالی رییس با حالتی از آزردگی اخم کند. آرایشگر ابروهایش را

این‌طور مصنوعی بزک کرده بود. با وجود اعتراض‌های رییس آرایشگر ابروهای او را این‌طور اصلاح کرده بود.
«که این‌طور؟ از کی تا حالا در جایگاهی قرار گرفتی که به من بگی چی رو می‌دونم و چی رو نمی‌دونم؟»
شماره‌ی پنج که پسر مهربان و ساکتی بود گفت: «هی بچه‌ها، بیاین غذا بخوریم.»
بسته‌های ناهارشان را باز کرده بودند و روی پاهای‌شان گذاشته بودند که ناگهان نوبورو متوجه سایه‌ای روی محوطه‌ی چمن شد و با تعجب سرش را بلند کرد. نگهبان پیر انبار آرنجش را به یکی از بشکه‌ها تکیه داده بود و دزدکی نگاه‌شان می‌کرد.
«هی شما پسرها جای ناجوری رو واسه‌ی پیک نیک انتخاب کردین.»
رییس با متانتی تحسین‌برانگیز به پیرمرد لبخند زد و مثل یک بچه محصل مؤدب با خنده گفت: «اگه مشکلیه از این‌جا بریم؟ اومده بودیم کشتی‌ها رو تماشا کنیم، بعد دنبال سایه گشتیم که بتونیم ناهارمون رو بخوریم...»
«نه لازم نیست. همین جا بمونین، ولی حواس‌تون باشه آشغال نریزین.»
«چشم آقا.» لبخندها کودکانه و معصوم بود.
«اصلاً لازم نیست نگران این قضیه باشین. اون‌قدر گشنمونه که ساندویچ‌هامون رو با کاغذهای دورش می‌خوریم. مگه نه بچه‌ها؟»
آن‌ها پیرمرد قوزی را نگاه کردند که لخ لخ کنان به راهش ادامه داد و مرز میان سایه و آفتاب را رد کرد. شماره‌ی چهار اولین کسی بود که شروع به حرف زدن کرد: «از این‌جور آدم‌ها تا دلت بخواد این دور و بر هست. همشون عاشق بچه‌هان. شرط می‌بندم الان کلی احساس مهربون بودن بهش دست داده.»
پسرها ساندویچ‌ها، سبزیجات خام و کیک‌های کوچک‌شان را با هم تقسیم کردند و از فلاسک‌های‌شان چای سرد نوشیدند. چند گنجشک اطراف ریل‌های راه‌آهن پرواز می‌کردند و کمی آن طرف‌تر از گروه پسرها به زمین می‌نشستند، اما هیچ یک از آن‌ها حتی ذره‌ای از غذای‌شان را برای گنجشک‌ها نگذاشتند. بی‌عاطفگی محض نقطه‌ی قوت و باعث غرور همه‌شان بود.
همه‌شان از خانواده‌های مرفه بودند، مادران‌شان چند نوع غذا برای ناهارشان گذاشته بودند: نوبورو به خاطر ساندویچ‌های ساده‌ای که

با خود آورده بود کمی شرمنده شد. همه‌شان چهارزانو روی زمین نشسته بودند، بعضی‌های‌شان شلوارک و بقیه‌شان سرهمی پوشیده بودند. رییس آن‌قدر تند تند لقمه‌هایش را قورت می‌داد که گلویش درد گرفته بود.
هوا بسیار گرم بود. حالا دیگر خورشید مستقیماً به پشت‌بام ساختمان می‌تابید و لبه‌های کوتاه نمی‌توانست بیش‌تر از این جلو حرارت آفتاب را بگیرد.
نوبورو غذایش را ملچ ملوچ‌کنان می‌جوید و تندتند قورت می‌داد، بابت همین عادت همیشه مادرش سرزنشش می‌کرد. همزمان که غذا می‌خورد با چشمان نیمه باز به تابش خیره‌کننده‌ی خورشید نگاه می‌کرد، انگار بخواهد خورشید را هم در دهان بازش بگذارد و قورت دهد. طرح تابلو نقاشی فوق‌العاده‌ای را که شب قبل دیده بود به خاطر آورد. نمایش باشکوهی از آبی بی‌کران آسمان بود. رییس مدام تکرار می‌کرد که هیچ جای دنیا چیز تازه‌ای برای کشف کردن وجود ندارد، اما نوبورو همچنان به ماجراجویی و شکار در سرزمین‌های استوایی فکر می‌کرد. همهمه و شلوغی بازارهای رنگارنگ در بندرگاه‌های دوردست را تصور می‌کرد و موزها و طوطی‌هایی را که در میان بازوان درخشان مردمان بومی رد و بدل می‌شد، مجسم می‌کرد.
«باز موقع خوردن داری خیالبافی می‌کنی؟ این یه عادت بچگانه است.»
نوبورو جواب نداد. لحن تحقیرآمیز رییس ربطی به او نداشت. تازه این را می‌دانست که با عصبانی شدن، احمق به نظر می‌رسد، چرا که آن‌ها تمرین می‌کردند به جایی برسند که دیگر هیچ احساسی درون‌شان وجود نداشته باشد.
نوبورو طوری تعلیم دیده بود که عملاً هیچ صحنه‌ی شهوانی‌ای، حتی چیزهایی که شب قبل دیده بود باعث تعجبش نمی‌شد. رییس کلی تلاش کرده بود تا بتواند تمام اعضای گروه را به این‌جا برساند که مدام درگیر و دار این مسایل نباشند. او عکس‌هایی را به دست آورده بود که تمام روش‌های مختلف عشق‌بازی قبل از مقاربت را نشان می‌داد و تک تک آن‌ها را با جزئیات برای پسرها توضیح داده بود تا پوچی و بی‌ارزشی این رفتارها و اعمال را به ایشان تعلیم بدهد.
معمولاً پسری که از لحاظ جسمانی بر همکلاسی‌هایش برتری داشته باشد، می‌تواند درباره‌ی این مسایل اظهار نظر کند، اما در مورد رییس

همه چیز متفاوت بود. او بیش از هر چیزی به خاطر هوش زیادش مورد توجه بود. او عقیده داشت اندام‌های تناسلی‌شان برای آمیزش با ستارگان کهکشان راه شیری بودند. موهای زائدشان همچون ریشه‌های نیلی‌رنگ زیر پوست سفیدشان به نظر می‌رسید، فقط چند تار موی تیره‌تر به‌تازگی سبز شده بود و بقیه‌شان بعد از عشق‌بازی با ستارگان با حالتی مسحورکننده کم‌کم رشد می‌کردند. این‌گونه خود را در هاله‌ای از تقدس قرار می‌دادند و به بقیه‌ی همکلاسی‌های‌شان به چشم پسرهای احمق، کثیف و مفلوکی نگاه می‌کردند که مدام در گیرودار کنجکاوی‌های جنسی بودند.
رییس گفت: «وقتی غذامون رو خوردیم می‌ریم خونه‌ی ما، اون‌جا همه چیز آماده است برای همونی که می‌دونین.»
«یه گربه گیر آوردی؟»
«هنوز نه، ولی پیدا کردن یکی زیاد سخت نیست. کاری نداره.»
خانه‌ی رییس نزدیک خانه‌ی نوبورو بود، برای رفتن به آن‌جا سوار قطار شدند. پسرها گشت و گذارهای غیرضروری و خسته‌کننده مثل این را دوست داشتند.
والدین رییس هیچ وقت خانه نبودند، خانه مثل همیشه ساکت بود. پسرکی تنها و منزوی که در سیزده سالگی تمام کتاب‌های کتابخانه‌شان را خوانده بود و همیشه هم کسل و بی‌حوصله بود. ادعا می‌کرد می‌تواند فقط با دیدن جلد هر کتابی بگوید که آن کتاب درباره‌ی چیست.
به نظر می‌رسید این خانه‌ی خالی افکار پوچ گرایانه‌ی رییس را پرورش داده بود. نوبورو هیچ وقت تا به حال این همه ورودی و خروجی و این همه اتاق‌های مرتب و خنک ندیده بود. خانه آن‌قدر بزرگ بود که او می‌ترسید به‌تنهایی به توالت برود. صدای بوق مه از بندر در اتاق‌های خالی خانه انعکاس می‌یافت.
گاهی وقت‌ها رییس پسرها را به اتاق مطالعه‌ی پدرش می‌برد و پشت میز زیبایی با روکش چرم مراکشی می‌نشست، موضوعات بحث و گفت‌وگو را یادداشت می‌کرد، با حالت خاصی قلمش را که به حکاکی‌های مسی مزین شده بود در دوات رومیزی می‌زد. هر بار اشتباه می‌کرد کاغذ مرغوب وارداتی را مچاله می‌کرد و بی‌اعتنا به گوشه‌ای پرت می‌کرد. یک بار نوبورو از او پرسیده بود: «پدرت از دستت عصبانی نمی‌شه این

کار رو می‌کنی؟» رییس در جواب سکوت کرده بود و لبخند تحقیرآمیزی تحویلش داده بود.
همه‌شان انبار بزرگ گوشه‌ی باغ را دوست داشتند، می‌توانستند دور از چشم سرپیشخدمت به آن‌جا بروند. جز مقداری هیزم، قفسه‌های پر از ابزار، بطری‌های خالی مشروب و مجله‌های تاریخ گذشته‌ی خارجی کف انبار تقریباً خالی بود. وقتی روی زمین مرطوب می‌نشستند، کفل‌های‌شان خنک می‌شد.
بعد از یک ساعت گشتن یک گربه‌ی ولگرد را پیدا کردند که آن‌قدر کوچک بود که کف دست نوبورو جای می‌گرفت. گربه‌ای خال خالی که با چشمانی بی‌روح میو میو می‌کرد.
از آن‌جا که همه‌شان به‌شدت عرق کرده بودند، لباس‌های‌شان را در آوردند و به نوبت در ظرفشویی گوشه‌ی انبار به خودشان آب پاشیدند. هر کدام‌شان که خودش را می‌شست، گربه را به دیگری می‌داد. نوبورو تپش قلب داغ گربه را روی سینه‌ی خیس و لختش احساس کرد. مثل این بود که به خاطر فرار از گرما و روشنایی آفتاب ظهر تابستان و پناه آوردن به خنکی انبار سرشار از لذتی موهوم بود.
«باید چه‌جوری انجامش بدیم؟»
«اون طرف یه کنده‌ی درخته. می‌تونیم به همون بکوبیمش. خیلی راحته. خب. شماره‌ی سه ادامه بده.»
سرانجام امتحان برای سنجش سنگدلی و بی‌رحمی نوبورو فرا رسید. فقط چند دقیقه قبل با آب سرد خودش را شسته بود، اما دوباره به شدت عرق کرده بود. قلبش را احساس کرد که درون سینه‌اش مثل نسیم صبحگاهی دریا به جانش ضربه می‌زد: هدفش کشتن بود. قفسه‌ی سینه‌اش مثل جالباسی‌ای بود که از میله‌های آهنی پوک و توخالی ساخته شده باشد، با پیراهن‌های سفیدی که رویش آویزان بود تا زیر تابش خورشید خشک شود. به‌زودی پیراهن‌هایی که در باد تکان می‌خوردند، خشک می‌شدند و آن‌وقت او می‌توانست بکشد. می‌توانست با این کار زنجیره‌ی بی‌پایان تابوهای نفرت‌انگیز اجتماع را در هم بشکند.
نوبورو گردن گربه را گرفت و بلند شد. بی‌صدا میان انگشتانش تکان می‌خورد. نوبورو کمی مکث کرد تا ببیند دلش برای گربه می‌سوزد یا نه، حس دلسوزی همچون روشنی پنجره‌ی قطاری سریع‌السیر لحظه‌ای در دوردست چشمکی زد و ناپدید شد. نفس راحتی کشید.

رییس همیشه تاکید می‌کرد برای پر کردن حفره‌های خالی این دنیا باید چنین اعمالی را انجام داد. او می‌گفت هیچ چیز دیگری مثل قتل نمی‌تواند این غارهای عمیق را پر کند، درست مثل پر کردن ترک‌های یک آینه. آن‌وقت آن‌ها به قدرتی واقعی ورای هستی دست پیدا می‌کنند.
نوبورو مصمم‌تر از هر زمانی، گربه را بالای سرش چرخاند و به کنده کوبید. چیزی گرم و نرم در هوا به هر طرف پرتاب شد. اما حس زندگی هنوز در میان انگشتانش با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد.
رییس دستور داد: «هنوز نمرده. دوباره انجامش بده.»
پنج پسر برهنه در تاریکی انبار هر کدام در گوشه‌ای بر جای خود میخکوب شده بودند، چشم‌های‌شان می‌درخشید.
چیزی که نوبورو با دو انگشتش گرفته بود، دیگر شباهتی به بچه‌گربه نداشت. قدرتی بی‌نظیر از درونش بالا آمد و به نوک انگشتانش رسید، او با این قدرت فقط باید آن کمان درخشان حک شده در هوا را برمی‌داشت و دوباره و دوباره به کنده می‌کوبید. احساسی شبیه مردی غول‌پیکر داشت. بعد از دومین برخورد بچه‌گربه برای لحظه‌ای جیغی آرام و کوتاه کشید...
بچه‌گربه بعد از آخرین ضربه از روی کنده به زمین افتاد. پاهای عقبی‌اش تکان می‌خورد و روی زمین کثیف دایره‌های نامنظم می‌کشید تا این‌که آرام شد.
پسرها از دیدن خون پاشیده روی کنده سرشار از لذت شدند.
نوبورو انگار به چاهی عمیق خیره شده بود، به بچه‌گربه نگاه می‌کرد که چگونه از چاه مرگ به پایین سقوط کرد. صورتش را با حالتی شجاعانه، اما خونسرد و بی‌احساس به جسد نزدیک کرد. خون قرمز کم‌رنگی از بینی و دهان بچه‌گربه بیرون زده بود و زبانش به سقف دهان چسبیده بود.
«بیاین نزدیک‌تر که بتونین بهتر ببینین. از این‌جا می‌برمش.»
رییس بدون جلب توجه یک جفت دستکش پلاستیکی پوشیده بود که تا آرنج‌هایش می‌رسید. بعد با قیچی براقی روی جنازه خم شد. قیچی ظریف و باشکوه در میان تاریکی انبار به‌سردی می‌درخشید. نوبورو هیچ اسلحه‌ای را مناسب‌تر از این نمی‌توانست برای رییس تصور کند.
رییس بچه‌گربه را از گردن گرفت، پوست سینه‌اش را شکافت و با نوک قیچی تا حلق بُرش زد. بعد با هر دو دستش پوست را کنار زد. لایه‌ی

چربی براق زیر پوست شبیه پیازچه بود. گردن پوست کنده شده، به‌آرامی روی زمین ولو شد، مثل این بود که ماسکی شبیه گربه پوشیده بود. چیزی به نام گربه دیگر وجود نداشت، فقط ژست گربه‌ای را به خود گرفته بود.
اما زیر آن سطح ظاهری، درونی آرام و بی‌حالت وجود داشت، یک زندگی درونی که در هماهنگی کامل با نوبورو و دیگر پسرها بود. آن‌ها با نگاه کردن به آن جسد می‌توانستند درون تاریک خود را احساس کنند و هر کدام‌شان که برای بهتر دیدن جسد به طرفش هجوم می‌برد، همچون کشتی شناور بر آب روی آن سایه می‌انداخت. سرانجام پسرها و گربه یا دقیق‌تر، چیزی که قبلاً گربه بود، کاملاً یکی شدند.
کم‌کم درون پوستْ خالی و خالی‌تر می‌شد، اما دیدن این چیزها با این وضوح برای‌شان اصلاً مشمئزکننده نبود. حالا دیگر می‌توانستند از میان دنده‌ها، چربی نازک اطراف معده و روده و زیر آن، تاب‌خوردگی‌های روده‌ی بزرگ را ببینند.
رییس که همچنان دستکش‌هایش را به دست داشت، پوست کنده‌شده را روی تنه پهن کرد و گفت: «خب چی فکر می‌کنین؟ به نظرتون زیادی لُخت نشد؟ مطمئن نیستم همچین خوب از آب در اومده باشه. یه جورایی بدحالته.»
شماره‌ی دو گفت: «مطمئناً لُخت لخته.»
نوبورو سعی می‌کرد لختی این جسد را با برهنگی مادرش و ملوان مقایسه کند. آن‌ها در مقایسه با این، آن‌طور که باید برهنه نبودند. بدن آن‌ها هنوز با پوست‌شان پوشیده شده بود. حتی آن بوق شگفت‌انگیز که گستردگی دنیا را برایش به تصویر کشیده بود، نتوانست این چنین عمیق به درون او نفوذ کند. با دیدن تپش قلب آن بچه‌گربه‌ی پوست کنده شده، انگار به مرز این جهان رسیده بود.
نوبورو به خاطر بوی گند جسد دستمال مچاله شده‌ای را جلو بینی‌اش گرفت و همان طور که از دهانش نفس می‌کشید فکر می‌کرد، خب حالا قراره چی بشه؟
بچه‌گربه خیلی کم خونریزی کرد. رییس غشای دور تا دور شکمش را پاره کرد و جگر قرمز بزرگش را که به سیاهی می‌زد بیرون کشید. بعد روده‌های بی‌عیب‌ونقصش را درآورد و روی زمین به هم پیچید. از روده‌ها بخاری بلند شد و اطراف دستکش‌ها را گرفت. روده‌ی بزرگ را تکه‌تکه کرد و آن را جلو پسرها فشار داد تا مایعی لیمویی‌رنگ از آن بیرون ریخت. «بریدن این مثل مخمله.»

نوبورو در رویاهای خودش غرق بود و تمام تلاشش را می‌کرد که حواسش به ریز جزئیات هم باشد. روی مردمک چشم‌های بچه‌گربه‌ی مرده لکه‌های بنفش و سفید دیده می‌شد، دهان باز مانده‌اش از خون لخته شده پر شده بود و زبان برگشته‌اش میان دندان‌های نیش گیر کرده بود. چربی زردرنگی به لبه‌های قیچی چسبیده بود و نوبورو صدای غژغژ دنده‌ها را حین قیچی شدن شنید. وقتی رییس درون حفره‌ی شکمی را خالی می‌کرد، او با اشتیاق تماشا می‌کرد که چگونه غشای خارجی اطراف قلب را درآورد و قلب کوچک بیضی شکل را از جا کند. وقتی قلب را با دو انگشتش فشار داد، خون روی دستکشش پاشید و تا نوک انگشتانش را قرمز کرد.

نوبورو فکر کرد، واقعاً این‌جا چه خبره؟

نوبورو از ابتدا تا انتهای این امتحان دشوار مقاومت کرد. حالا با مغز نیمه هوشیارش گرمای احشای پراکنده و حوضچه‌ی خونی را که در شکم گربه جمع شده بود، تصور می‌کرد و در تمام این‌ها یکپارچگی و کمال روح بزرگ بچه‌گربه را می‌دید که سرخوش و شاد است. جگر شل و نرم کنار جسد مثل شبه جزیره‌ای شده بود، قلب له شده همچون خورشید، روده‌های لوله شده مانند جزیره‌ی مرجانی سفید و خون درون شکم مثل آب‌های ولرم دریاهای استوایی بود. مرگ، بچه‌گربه را به جهانی کامل و خودمختار تبدیل کرده بود.

نوبورو با خودش گفت، خودم کشتمش، من از پس هر کاری برمی‌آم، هیچ اهمیتی نداره چه‌قدر وحشتناک باشه. دستی از دوردست نوبورو را از رویاهایش بیرون کشید و لوح افتخار را به او داد.

رییس دستکش‌های پلاستیکی جیرجیرو را در آورد و دست سفید زیبایش را بر شانه‌ی نوبورو گذاشت.

«کارت حرف نداشت. فکر کنم دیگه بتونیم بگیم بالاخره یه مرد واقعی شدی. به نظرت این همه خون دوای درد چشم‌های غمگین هست.»

فصل شش

دیدن ریوجی در مسیر برگشتن از خانه‌ی رییس درست پس از این‌که گربه را دفن کردند، بدشانسی محض بود. نوبورو دست‌هایش را کاملاً تمیز کرده بود، اما اگر جایی از بدن یا لباسش خونی باشد چه؟ اگر بوی گربه مرده بدهد چه؟ اگر چشم‌هایش او را لو بدهند، مثل چشم‌های مجرمی که بعد از ارتکاب جرم با یک آشنا برخورد می‌کند، آن وقت باید چه کار کند؟

تازه اگر مادرش می‌فهمید این ساعت روز نزدیک پارک بوده، به دردسر می‌افتاد، چرا که قرار بود با گروه دیگری از دوستانش در کاماکورا باشد. نوبورو گیر افتاده بود و کمی ترسیده بود، و بی‌هیچ دلیلی فکر کرد باید ریوجی را به خاطر همه‌ی این‌ها مقصر بداند.

بقیه‌ی اعضای گروه سریع خداحافظی کردند و باعجله از هم جدا شدند و آن دو در هوای گرم خیابان با آن سایه‌های دراز عصرگاهی تنها ماندند.

نوبورو به خاطر این دیدار بسیار سرافکنده شده بود. او منتظر فرصتی بود که بتواند ریوجی را به‌خوبی معرفی کند. تحت شرایط درست اگر مراسم معارفه به‌خوبی پیش می‌رفت، آن وقت رییس اعتراف می‌کرد ریوجی واقعاً یک قهرمان است و آبروی از دست رفته‌ی نوبورو به او بازگردانده می‌شد.

اما در این دیدار غیرمنتظره‌ی بدموقع ملوان مثل آدمی مفلوک با پیراهنی خیس ظاهر شده بود، و انگار این‌ها کم بود، با آن لبخند تملق‌آمیز احمقانه همه چیز را خراب کرده بود. لبخندش بسیار تحقیرآمیز بود، انگار بخواهد کودکی را خام کند. ریوجی از خودش تصویر مضحک شرم‌آوری ساخت از مرد بالغی که عاشق پسربچه‌هاست. لبخند مصنوعی و به‌ظاهر شادش، اشتباهی بزرگ و زشت بود که هیچ ضرورتی نداشت.

بدتر از همه این‌که ریوجی حرف‌هایی زد که هرگز نباید به زبان می‌آورد: «هی! عجب دنیای کوچیکی، مگه نه؟ شنا خوش گذشت؟» و زمانی که نوبورو درباره‌ی پیراهن خیسش سؤال کرد، باید جواب می‌داد: «آهان اینو می‌گی؟ یه زن تو بندر خودش رو پرت کرده بود تو آب که من نجاتش دادم. این سومین باره که مجبور می‌شم با کل لباس‌هام شنا کنم...»

ولی اصلاً چنین جوابی نداد. در عوض با آن لبخند تصنعی این توضیح مضحک را تحویلش داد: «با آبخوری توی پارک یه دوش کوچولو گرفتم.»

با خودش گفت اون می‌خواد من دوستش داشته باشم. حدس می‌زنم اگه توله‌سگ زن جدیدت تو رو دوست داشته باشه خیلی جاها به کارت می‌آد.
آن‌ها متوجه شدند دارند به سمت خانه می‌روند. ریوجی که هنوز دو ساعت وقت داشت، با پسر همراه شد. از این‌که یک نفر را پیدا کرده بود که با او وقت بگذراند، خوشحال بود. همین طور که پیاده می‌رفتند، ناگهان گفت: «امروز یه چیز خنده‌داری واسه هر دومون پیش اومد.»
نوبورو دوست نداشت خود را محتاج دلسوزی نشان بدهد، اما این کار باعث می‌شد راحت‌تر خواسته‌اش را به او بگوید.
«آقای تسوکازاکی، امکانش هست به مامانم نگین منو تو پارک دیدین؟»
«هر طور تو بخوای.»
حس رضایت ملوان از سهیم شدن در یک راز، لبخند اطمینان بخش و موافقت سریعش باعث ناراحتی نوبورو شد. دست‌کم می‌توانست کمی او را تهدید کند.
«حقیقتش قرار بود کل روز تو ساحل باشم. یه لحظه.» نوبورو سریع به سمت تپه‌ی شنی کنار جاده دوید، کفش‌های ورزشی‌اش را پرت کرد و با دست‌هایش به پاها و ران‌هایش شن مالید. بچه‌ی متظاهر از خود راضی مثل حیوان سریع حرکت می‌کرد، ریوجی تا به حال چنین چیزی ندیده بود. نوبورو حواسش بود که ریوجی نگاهش می‌کند، به همین دلیل به صورت اغراق‌آمیزی شن‌ها را به پشت پاها و ران‌هایش می‌مالید. وقتی از کارش راضی شد، به‌آرامی طوری که شن‌ها از پایش جدا نشود، کفش‌هایش را پوشید و با ناز و ادا به سمت ریوجی رفت. شن‌های چسبیده به ران‌های خیس از عرقش را به او نشان داد و گفت: «ببینین، انگار یه نفر یه منحنی روی پاهام کشیده.»
«الان کجا می‌ری؟»
«خونه. چرا شما هم با من نمی‌آین، آقای تسوکازاکی؟ تو اتاق پذیرایی کولر روشن می‌کنیم، واقعاً خنکه.»
آن‌ها کولر را روشن کردند و ریوجی روی صندلی‌ای از جنس چوب درخت خیزران ولو شد. نوبورو هم بعد از این‌که به دستور خدمتکار با ناز و ادا به حمام رفته بود و پاهایش را شسته بود، به اتاق برگشت و روی کاناپه‌ی نزدیک پنجره‌ی بسته دراز به دراز افتاد.
خدمتکار نوشیدنی خنک آورد و دوباره شروع کرد به سرزنش کردن: «مطمئن باش به مادرت می‌گم جلو مهمون این‌قدر بد رفتار کردی. همین

جوری این‌جا وارفتی.»
نوبورو به ریوجی نگاه کرد و با اشاره از او کمک خواست.
«برای من مسأله‌ای نیست. کل روز رو شنا کرده و طبیعیه این‌قدر خسته باشه.»
«همین طوره، ولی باز هم دلیل نمی‌شه این‌طور رفتار کنه...»
کاملاً واضح بود خدمتکار از ریوجی بدش می‌آمد و به خاطر همین ناراحتی‌اش را سر نوبورو خالی می‌کرد. با ناراحتی همان طور که کفل‌های سنگینش این طرف و آن طرف تاب می‌خورد، به‌کندی از اتاق بیرون رفت.
دفاع ریوجی باعث شد بین آن دو توافقی ضمنی شکل بگیرد. نوبورو نوشیدنی‌اش را لاجرعه هورت کشید و بعد از این‌که آن را در گلویش غرغره کرد، جرعه جرعه قورت داد. سپس به سمت ملوان برگشت و برای اولین بار با روی خوش به او لبخند زد. «من همه چی رو درباره‌ی کشتی‌ها می‌دونم.»
«حتماً همین طوره، من کهنه‌کار رو شرمنده می‌کنی.»
«اصلاً خوشم نمی‌آد کسی هندونه بذاره زیر بغلم.» نوبورو سرش را از روی کوسنی که مادرش قلاب‌دوزی کرده بود، برداشت و برای لحظه‌ای چشمانش سرشار از خشم شد.
«آقای تسوکازاکی کشیک‌هاتون چه ساعتیه؟»
«از دوازده ظهر تا چهار بعدازظهر و از دوازده شب تا چهار صبح. برای همین بهش می‌گن کشیک دزدانه.»
«کشیک دزدانه. پسر چه باحاله.»
این بار نوبورو پشتش را خم کرد و با قهقهه خندید.
«تو هر کشیک چند نفر هستن؟»
«یه افسر و دو نفر سکان‌دار.»

«آقای تسوکازاکی موقع باد و بوران کشتی چه‌قدر کج می‌شه؟»
«وقتی اوضاع دیگه خیلی خراب باشه سی تا چهل درجه. گاهی سعی کن تو شیب چهل درجه راه بری. انگار داری رو دیوار راه می‌ری، معرکه است. خیلی وقت‌ها هم هست که...»
ریوجی به هوا خیره شده بود و دنبال کلمات مناسب می‌گشت. نوبورو در چشمانش امواج سهمگین دریای توفان‌زده را دید و احساس کرد کمی دریازده شده. هیجان‌زده شده بود.
«راکویو یه کشتی بخار آزادگرده، درسته آقای تسوکازاکی؟»
«اوهوم، درسته.» ریوجی با اکراه حرفش را تأیید کرد، کمی به غرورش برخورد.
«حدس می‌زنم بیش‌ترین مسیرتون از ژاپن به چین و بعد هم هند باشه، مگه نه؟»
«هی تو کاملاً می‌فهمی داری از چی حرف می‌زنی، مگه نه؟ گاهی وقت‌ها هم از استرالیا گندم می‌بریم انگلیس.»
سؤال‌های نوبورو نسنجیده و عجولانه بود، مدام از شاخه‌ای به شاخه‌ای دیگر می‌پرید. «می‌شه دوباره بهم بگین محصول اصلی فیلیپین چیه؟»
«حدس می‌زنم چوب باشه.»
«مالزی چی؟»
«سنگ آهن. حالا تو بگو ببینم، صادرات اصلی کوبا چیه؟»
«شکر. دیگه چی؟ همه اینو می‌دونن. ببینم تا به حال جزایر هند غربی رفتین؟»
«آره، ولی فقط یه بار.»
«هاییتی هم رفتین؟»
«آره.»
«هی پسر درخت‌های اون‌جا چه‌جوریه؟»

«درخت‌ها؟»
«آره چه‌طور بگم، یه‌جور درخت‌های سایه‌دار یا...»
«آهان. نخل‌ها رو می‌گی. تازه کوه‌هاشون هم رنگارنگه، اون‌ها بهش می‌گن شعله‌دار. یادم نمی‌آد اون کوه‌های شعله‌دار شبیه درخت‌های ابریشم بود یا نه. ولی شکوفه‌ی این درخت‌ها مثل آتیش بود. بعدازظهرها وقتی آسمون سیاه و تاریک می‌شد درست قبل از هجوم شب، رنگ این شکوفه‌ها خارق‌العاده بود. هیچ وقت دیگه همچین شکوفه‌هایی ندیدم.»
ریوجی می‌خواست درباره‌ی دلبستگی اسرارآمیزش به نخلستان‌ها حرف بزند. اما نمی‌دانست باید چگونه حرف‌های این‌چنینی را به یک بچه بگوید و همان طور که نشسته بود و فکر می‌کرد، غروب خورشید خلیج فارس در ذهنش زنده شد که برافروختگی‌اش همچون روز رستاخیز بود و نسیم ملایم دریا که گونه‌هایش را نوازش می‌داد و افت شدید فشارسنج که هشدار می‌داد توفانی سهمگین به‌زودی از راه می‌رسد: او دوباره درگیر قدرت دهشتناک دریا شده بود که به صورت بی‌پایانی بر تمام حالات و احساساتش تأثیر می‌گذاشت.
نوبورو درست همان طور که لحظه‌ای پیش امواج توفانی را دیده بود، تک تک خیالات و آرزوهایش را در چشم‌های دریانورد می‌دید. تصاویری از سرزمین‌های دور احاطه‌اش کرده بودند و او را با خود به خلیج مکزیک، اقیانوس هند و خلیج فارس می‌بردند. یک کمک ناخدای واقعی این سفر را برای او ممکن کرده بود. بدون او تمام تصورات و خیالاتش بی‌فایده بود. چه‌قدر برای آمدن چنین روزی انتظار کشیده بود.
نوبورو از هیجان چشم‌هایش را محکم بسته بود.
موتور دو اسب بخار کولر به آرامی در گوش اتاق زمزمه می‌کرد. هوا کاملاً خنک بود و پیراهن ریوجی دیگر خشک شده بود. دست‌های زمختش را پشت سرش قلاب کرد: برجستگی‌های ظریف خیزران به انگشت‌هایش می‌خورد.
چشم‌هایش سراسر اتاق تاریک پرسه می‌زد، از دیدن ساعتی طلایی که همچون تاجی بالای شومینه گذاشته بودند خوشش آمد، لوستر شیشه‌ای که از سقف آویزان بود، گلدان‌های یشمی زیبا که در قفسه‌های باز گذاشته شده بود و انگار هر آن احتمال افتادن‌شان می‌رفت: چه‌قدر ظریف و تا چه اندازه بی‌حرکت. فکر می‌کرد حتماً مشیت الهی در کار است که این اتاق ناگهان فرو نمی‌ریزد. تا دیروز اشیای این‌جا هیچ

معنایی برای او نداشت، و طی یک روز آینده از این‌جا می‌رفت. با وجود این، در این لحظه او و این اشیا به هم مرتبط بودند. این اتصال، نگاه زنی بود، نشانه‌ای که از عمق وجودش برمی‌خاست، قدرت مردانه‌ی خودش بود. با فکر کردن به این مسأله احساس عجیبی به او دست داد، همچون زمانی که در دریای آزاد کشتی ناشناسی را می‌دید. اگر چه بدن خودش این اتصال را ساخته بود، حضورش در این اتاق برایش بی‌اندازه غیرواقعی بود و از این فکر به خود لرزید.

من تو این بعدازظهر تابستونی این‌جا دارم چی کار می‌کنم؟ من کی‌ام؟ این‌جا کنار پسر زنی که دیشب باهاش بود، نشستم. تا دیروز یه شعر داشتم، «حالا دیگر دریا خانه‌ی من است، خودم این‌طور خواستم» ـ چه اشک‌هایی که با این ترانه نریختم ـ و دو میلیون ین تو بانک که موجودیتم رو تضمین می‌کرد. حالا چی دارم؟

نوبورو متوجه نشد ریوجی در خیالات خودش غرق شده. حتی حواسش نبود دریانورد دیگر به او نگاه نمی‌کند. کم‌خوابی و اتفاقات شوکه‌کننده او را از پا در آورده بود. چشم‌هایش که کاسه‌ی خون شده بود، کم‌کم بسته می‌شد. به خدمتکار گفته بود سرخی چشمانش به خاطر نمک دریاست. همین طور که چشم‌هایش روی هم می‌افتاد، همچنان به این موضوع فکر می‌کرد که از شب قبل تا حالا در میانه‌ی سقوط و انحراف این دنیای ساکن، ملال‌آور و بی‌ارزش، تندیس درخشان حقیقت محض دو بار بر او جلوه‌گر شده بود...

نوبورو به آن‌ها همچون نقش‌هایی طلایی نگاه می‌کرد که بر سطح صاف پارچه‌ای سیاه‌رنگ قلاب‌دوزی شده باشند: تن برهنه‌ی دریانورد که زیر نور مهتاب به سمت صدای سوت کشتی چرخید، بچه‌گربه با صورتک مرگ بر چهره‌اش، موقر و جدی با دندان‌های نیش آشکار شده و قلب یاقوتی‌اش... همه‌ی این‌ها تا چه اندازه با شکوه و اصیل بودند: پس ریوجی هم قهرمانی اصیل و واقعی بود... تمام حوادث روی دریا، زیر دریا. نوبورو حس می‌کرد در رویایش غرق می‌شود. به خوشبختی فکر کرد، خوشبختی ورای حد تصور... خوابش برد.

ریوجی به ساعتش نگاه کرد: وقت رفتن بود. آهسته تقه‌ای به در آشپزخانه زد و خدمتکار را صدا کرد.

«اون خوابش برده.»

«عجب بچه‌ایه، همیشه همین کار رو می‌کنه.»

«سرما می‌خوره. اگه پتو یا یه چیزی باشه...»
«الان می‌رم از طبقه‌ی بالا یکی می‌آرم.»
«خب من دیگه باید برم.»
خدمتکار پوزخندی زد و سراپای ریوجی را با نگاهی سریع برانداز کرد.
«فکر کنم امشبم باید منتظرتون باشیم.»

فصل هفت

از روزگار باستان همیشه در هر بندری زن‌هایی از طبقات مختلف وجود داشته‌اند که به دریانوردان حرف‌هایی می‌زده‌اند. حرف‌هایی حاکی از پذیرش قدرت مطلق افق بر سرنوشت‌شان و بیعت با مرزهای این زمرد اسرارآمیز. کلماتی سرشار از غم و امیدهای واهی که حتی مغرورترین زنان را همچون فاحشه‌ای به پایین می‌کشید. «تو فردا صبح از این‌جا می‌ری، درسته؟»

با وجود این فوساکو تصمیم گرفته بود تسلیم نشود، هر چند می‌دانست ریوجی تمام تلاشش را می‌کند تا او را به حرف بیاورد. او می‌دانست اشک‌های او و گریه و زاری‌اش هنگام خداحافظی غرور ریوجی را جریحه‌دار می‌کند. چه مرد ساده‌دلی بود. صحبت‌های‌شان شب قبل در پارک این را ثابت می‌کرد. اول چنان قیافه‌ی افسرده‌ای به خود گرفته بود که او فکر کرده بود می‌خواهد درباره‌ی نظرات عمیق و پیچیده‌اش صحبت کند یا حتی منتظر ابراز احساساتش بود، اما ناگهان در مونولوگی طولانی شروع به صحبت درباره‌ی سبزیجات کرده بود، درباره‌ی گذشته‌اش کلی وراجی کرده بود و در آخر که مانده بود داستانش را چه‌طور تمام کند، بی‌مقدمه ترانه‌ای پاپ برای او خوانده بود.

با وجود این خیالش راحت بود از این‌که می‌دانست ریوجی آدم خیال پردازی نبود و سادگی‌اش بر خیال‌بافی‌اش می‌چربید. ریوجی همچون اثاثیه‌ای قدیمی و بادوام بود که به او اطمینان خاطر می‌داد. فوساکو به تضمینی برای امنیتش احتیاج داشت، چرا که برای مدت‌های طولانی آن‌قدر در مقابل هر گونه خطری از خود مراقبت کرده بود که رفتارهای غیرمنتظره و خطرناک شب قبلش او را ترسانده بود. به همین خاطر احساس می‌کرد این مسئله برایش اهمیتی حیاتی دارد که مردی که با او وقت می‌گذراند آدمی واقع‌بین و اهل عمل باشد. البته هنوز چیزهای زیادی مانده بود که باید درباره‌ی او می‌فهمید، اما تا این‌جای کار متقاعد شده بود که ریوجی از آن دسته مردها نبود که به خاطر پولش به او نزدیک شده باشد.

در مسیرشان به سمت استیک فروشیِ خیابان باشادو از کنار کافه‌ی کوچکی گذشتند که در باغچه‌اش فواره‌ی آبی داشت و لامپ‌های کوچک قرمز و زرد از سایبان ورودی کافه آویزان بود. تصمیم گرفتند به آن‌جا بروند و قبل از شام نوشیدنی بخورند.

فوساکو فراپه نعنایی سفارش داد که روی آن با یک گیلاس تزئین شده بود. او با حرکتی سریع میوه را بین دندان‌هایش گذاشت، هسته‌اش را

درآورد و توی نعلبکی شیشه‌ای گذاشت.
روشنایی بیرون از لای پرده‌های توری پنجره‌ی بزرگ جلو کافه به داخل می‌پاشید و فضای نیمه خالی اتاق را آکنده از نور می‌کرد. احتمالاً به خاطر همان نورهای رنگی ظریف بود که هسته‌ی گرم و لطیف گیلاس ناگهان شروع به خشک شدن کرد و رنگ صورتی فوق‌العاده‌ای به خود گرفت که به طرز شگفت‌انگیزی برای ریوجی اغواکننده بود. با حرکتی سریع آن را برداشت و به دهان گذاشت. دهان فوساکو از تعجب باز ماند، بعد شروع کرد به خندیدن. هرگز صمیمیتی تا این اندازه نزدیک و آرام‌بخش را تجربه نکرده بود.
بعد از شام محله‌ای آرام را برای پیاده‌روی انتخاب کردند. تحت تأثیر شب سِحرانگیز تابستان، سرشار از شیفتگی و شفقت، دستان‌شان را حلقه کرده بودند و در سکوت کنار هم قدم می‌زدند، فوساکو انگشتانش را لای موهایش فرو برد و مرتب‌شان کرد. آن روز بعدازظهر همین که فروشگاه کمی خلوت شده بود، به‌سرعت خود را به سالن زیبایی رسانده بود و موهایش را آراسته بود. فوساکو تعجب و سرگشتگی آرایشگر را به یاد آورد، وقتی نگذاشت روغن معطری که همیشه برای راحت شانه شدن موهایش استفاده می‌کرد، به موهایش بزند. از خجالت چهره‌اش قرمز شد. و حالا در این لحظه‌ی به خصوص می‌ترسید تمام تنش در میان شلوغی شهر گم شود، در رایحه‌ی شب تابستان حل شود.
فردا این موقع این انگشتان قدرتمندی که این‌گونه با انگشتانش جفت شده، در افق محو خواهد شد. باورکردنی نبود، همه‌ی این ماجرا مثل نمایشی دروغین و مضحک بود. وقتی از کنار مهد کودکی می‌گذشتند، ناخودآگاه از دهان فوساکو پرید: «چه‌قدر خوار و ذلیل شدم، به لطف تو.»
ریوجی ایستاد و با تعجب پرسید: «چرا؟»
فوساکو از میان سیم خاردار با دقت به درخت‌ها، درختچه‌ها و بوته‌های گل سرخ نگاه کرد که در باغچه‌ی مهد کودک تنگاتنگ هم قرار گرفته بودند. همه جا بی‌اندازه تاریک بود و شاخ و برگ‌های پرپشت باغچه که در هم پیچیده و درهم و برهم بودند، بسیار غیرطبیعی به نظر می‌رسید. ناگهان احساس کرد چشمان ترسناکی در تاریکی به او خیره شده.
ریوجی دوباره پرسید: «چرا؟» اما فوساکو جواب نداد. او زنی بود که به روابط خانوادگی بر پایه‌ی احترام باور داشت و می‌خواست به

این سبک زندگی که به‌اجبار به سمتش سوق داده می‌شد اعتراض کند، زندگی‌ای بسیار شبیه زندگی و روابط فاحشه‌های بندری که همیشه با دست تکان دادن برای یک مرد هنگام خداحافظی به پایان می‌رسید. اما در به زبان آوردن اعتراضش تنها یک قدم با گفتن آن کلمات فاصله داشت. «تو فردا صبح از این‌جا می‌ری، درسته؟»

زندگی در تنهایی و انزوا در طول سفرهای دریایی بلند مدت به ریوجی آموخته بود درباره‌ی آن‌چه نمی‌فهمد زیاد کندوکاو نکند. شکایت فوساکو را هم نمونه‌ای از غر زدن‌های معمول زنانه تعبیر کرد. به همین دلیل «چرا»ی دوم او بیش‌تر جنبه‌ی شوخی و سرگرمی داشت. تصور جدایی از او برایش دردآور بود، با وجود این او برای خود قانونی داشت که درد و رنج را برایش ممنوع می‌کرد، بخشی از ترانه‌ای خیالی مدام در ذهنش پخش می‌شد: «مرد به دنبال هدف والا می‌رود و زن. چشم انتظار او در تنهایی رها می‌شود.» با وجود این ریوجی بهتر از هر کس دیگری این را می‌دانست که در دریا هیچ هدف والایی وجود نداشت. در دریا فقط کشیک‌هایی بود که روز و شب را به هم وصل می‌کرد و یکنواختی ملال‌آور زندگی، شبیه شرایط اسفبار یک زندانی.

و تلگراف‌های هشداردهنده: «اخیراً کشتی‌های مربوط به این خط دریایی در کانال ایراکو و مدخل شمالی تنگه‌ی کیجیما گرفتار تصادفات پیاپی شده‌اند نقطه درخواست احتیاط کامل در کانال‌های باریک و ورودی بنادر نقطه با توجه به شرایط ویژه‌ی این خط دریایی در حال حاضر تلاش دوبرابری برای اجتناب از هرگونه تصادف در دریا نقطه مدیریت کشتیرانی.» با شروع دوران رکود در صنعت کشتیرانی، عبارت کلیشه‌ای «با توجه به شرایط ویژه‌ی این خط دریایی، در حال حاضر» در تمام تلگراف‌ها تکرار می‌شد.

و دفتر گزارش سفر افسر سررشته‌داری، ثبت روزانه‌ی تغییرات آب‌وهوایی، سرعت وزش باد، فشار هوا، دما، میزان رطوبت هوا، ثبت و ضبط سرعت، مسافت و تحولات دقیقه‌ای، دفتر روزانه‌ای برای ثبت دقیق مزاج هوسباز دریا توسط مردی که نمی‌تواند حالات و روحیات خودش را ثبت کند.

و در اتاق ناهارخوری، عروسک‌های رقصنده‌ی محلی، پنج پنجره دایره‌ای شکل رو به دریا، نقشه‌ی دنیا روی دیوار. شیشه سس سویا که با تسمه‌ای چرمی از سقف آویزان بود. گاهی هم نور آفتاب به شیشه بطری می‌تابید و از آن سمتش می‌لغزید، بعد دوباره همچون تیری به

داخل بطری می‌جهید، انگار بخواهد آن مایع قهوه‌ای‌رنگ را هورت بکشد و در آخر دوباره پس می‌کشید. روی دیوار آشپزخانه منو صبحانه با حروف برجسته خودنمایی می‌کرد:
سوپ میسو همراه با خوراک لوبیا و بادمجان.
خورش ترب سفید.
پیاز خام، سس خردل، برنج.
ناهار به سبک غربی بود و همیشه با سوپ شروع می‌شد.
و موتور که درون لوله‌های پیچ و تاب خورده‌اش همچون بیماری که به مرض بی‌درمانی مبتلا شده باشد، می‌لرزید و ناله می‌کرد.
در کم‌تر از یک روز تمام این‌ها دوباره تبدیل به زندگی و دنیای ریوجی می‌شد.
آن‌ها مقابل دروازه‌ی کوچک مهد کودک ایستادند. شانه‌ی ریوجی به دروازه خورد، در باز شد و به سمت باغچه عقب رفت.
چشم‌های فوساکو مانند کودکی درخشید. «ببین می‌تونیم بریم تو.»
لامپ کیوسک نگهبانی روشن بود، به همین دلیل پنهان از چشم نگهبان به میان جنگلی مصنوعی رفتند که به‌سختی جایی برای قدم گذاشتن داشت. دست‌های‌شان را در هم حلقه کرده بودند و راه‌شان را از میان بیشه‌ای که بلندی درختچه‌هایش به شانه‌های‌شان می‌رسید باز می‌کردند، بوته‌های خاردار گل سرخ را کنار می‌زدند و از روی گل‌ها می‌پریدند تا بالاخره از گوشه‌ای از آن بیرون آمدند که پوشیده از درختان و گیاهان استوایی بود، بوته‌ی پرپشت ارکیده، درختان موز، درختان کائوچو و انواع مختلف درخت نخل.
ریوجی با نگاه کردن به فوساکو با آن لباس سفید در چنین محیطی احساس می‌کرد در جنگلی استوایی قرار گذاشته‌اند. برگ‌های تیزی به سمت چشم‌های‌شان نشانه رفته بود و آن‌ها همان طور که مراقب بودند با احتیاط به سمت هم رفتند و یکدیگر را در آغوش کشیدند. رایحه‌ی خوشبوی عطر فوساکو بالاتر از پشه‌هایی که وزوز کنان پرواز می‌کردند، در هوا پیچیده بود. ریوجی مدهوش شد و زمان و مکان را از یاد برد.
بیرون از آن‌جا به فاصله‌ی یک سیم خاردار، لامپ‌های نئونی کوچک مثل ماهی‌های قرمز می‌درخشیدند. هر چند دقیقه ماشینی از آن‌جا

می‌گذشت و نور چراغ‌هایش سایه‌های جنگل کوچک‌شان را گردن می‌زد. نور قرمزرنگ تابلو نئونی چشمک‌زن آن طرف خیابان به صورت فوساکو می‌تابید و سرخی محوی به گونه‌های سفیدش می‌بخشید و لب‌های قرمزش را سیاه می‌نمایاند. ریوجی او را بوسید.
با آن بوسه‌ی طولانی هر دو عمیق‌ترین احساسات‌شان را تجربه کردند. فوساکو تنها به جدایی روز بعد فکر می‌کرد. گونه‌ی ریوجی را نوازش می‌کرد، پوست صاف و گرم صورت اصلاح شده‌اش را لمس می‌کرد. عطر تنش را از سینه‌ی مضطربش بو می‌کشید، احساس می‌کرد تک تک سلول‌های تن او فریاد خداحافظی سر داده‌اند. ریوجی طوری تنگ در بغل گرفته بودش که انگار می‌خواست به خودش ثابت کند او واقعی است و واقعاً با اوست.
برای ریوجی آن بوسه مثل مرگ بود، همان مرگ در راه عشق که همیشه در رویاهایش می‌دید. نرمی لب‌هایش و دهانش که حتی در تاریکی آن‌قدر سرخ بود که می‌توانست با چشم‌های بسته هم ببیند... در میانه‌ی این همه خوشی چیزی بود که مستقیم او را به مرگ متصل می‌کرد. کاملاً آگاه بود که در کم‌تر از یک روز او را ترک می‌کند، با وجود این آماده بود با خوشحالی برایش بمیرد. مرگ در درونش برخاسته بود و چرخ می‌زد.
سپس ارتعاش آرام سوت کشتی از سمت بندر در هوا شناور شد و در میانه‌ی باغ جا خوش کرد. صدایی گنگ و مبهم که هیچ گاه با گوش‌های ریوجی آشنا نمی‌شد، اگر دریانورد نبود. فکر کرد «زمان مسخره‌ایه واسه یه کشتی باری که بخواد از بندر خارج بشه. موندم با چه سرعتی بارگیریش کردن.» این فکر طلسم بوسه را شکست. چشم‌هایش را باز کرد. می‌توانست احساس کند صدای سوت کشتی تا عمق وجودش رخنه کرده و احساساتش را برای رسیدن به هدفی والا بیدار کرده است. اما آن هدف والا چه بود؟ شاید نام دیگر آفتاب استوایی بود.
ریوجی از فوساکو فاصله گرفت و در جیب‌هایش دنبال چیزی گشت. فوساکو منتظر ماند. صدای ناملایم خش خش کاغذ بود، ریوجی سیگار کج و کوله‌ای پیچید و بین لب‌هایش گذاشت، اما فوساکو با خشم فندک را از دستانش قاپید. ریوجی به سمتش خم شد. «از من انتظار نداشته باش فندک رو بهت بدم، چون نمی‌دم.» فوساکو تقه‌ای زد و فندک را روشن کرد، شعله‌ی آتش در چشم‌های خیره‌اش می‌رقصید. فندک را نزدیک برگ‌های علف برد، منگوله‌های خشک باید سریع گر می‌گرفت، اما آتش به آن نمی‌رسید. ریوجی از جذابیت نگاه و استواری دستانش به هراس افتاد.
در همین حین شعله‌ی آتش گونه‌هایش را روشن کرد و ریوجی رد اشک را بر چهره‌اش دید. به محض این‌که فوساکو متوجه شد ریوجی اشک‌های

او را دیده، فندک را خاموش کرد. ریوجی دوباره او را در آغوش گرفت، با دیدن اشک‌های او آن‌قدر اطمینان خاطر پیدا کرد که او هم شروع کرد به گریه کردن.
نوبورو با اوقات تلخی انتظار آمدن مادرش را می‌کشید. ساعت ده صدای زنگ تلفن را شنید. یک دقیقه بعد خدمتکار با یک پیام به اتاقش آمد.
«مادرتون الان تماس گرفتن و گفتن امشب خونه‌ی دوست‌شون می‌مونن. فردا صبح قبل از این‌که برن فروشگاه می‌آن خونه و لباس‌هاشون رو عوض می‌کنن. و این‌که شما تمام بعدازظهر باید بشینین همه‌ی تکالیف تابستونی‌تون رو انجام بدین.»
تا پیش از این، دست‌کم تا جایی که او به خاطر داشت مادرش هیچ وقت شب بیرون نمی‌ماند. این تغییر دور از انتظار نبود، با وجود این خشم و دلهره‌اش او را به هم ریخت و چهره‌اش را برافروخته کرد. تمام روز انتظار کشیده بود که دوباره بتواند از روزنه نگاه کند: اما امشب دیگر روزنه نمی‌توانست از هیچ راز و معجزه‌ای پرده بردارد. به خاطر چرت بعدازظهر به هیچ وجه خوابش نمی‌آمد.
روی میز پر از تکالیفی بود که باید تا پیش از شروع ترم جدید انجام می‌داد و فقط چند روز فرصت باقی مانده بود. هر چند جای نگرانی نبود، چرا که ریوجی روز بعد از آن‌جا می‌رفت و مادرش دوباره فرصت پیدا می‌کرد به او کمک کند. شاید هم فقط در بهت و گیجی این طرف و آن طرف برود و ذهنش درگیرتر از آن باشد که بخواهد نگران تکالیف پسرش باشد. هر چند فرق زیادی هم نداشت: فقط می‌توانست در درس‌های ژاپنی، زبان انگلیسی و هنر به او کمک کند. هیچ وقت نمی‌توانست به او در درس مطالعات اجتماعی کمک چندانی بکند و اطلاعات خودش درباره‌ی ریاضی و علوم از مادرش بیش‌تر بود. چه‌طور کسی با این سطح سواد ریاضیاتی می‌توانست امور تجاری را اداره کند؟ مطمئناً همیشه تمام کارهایش را آقای شیبویا انجام می‌داد.
نوبورو دفترش را ورق زد و سرسری نگاهی به آن انداخت، اما نمی‌توانست تمرکز کند. این حقیقت بی‌چون و چرا که مادرش و ریوجی در خانه نبودند او را به‌شدت به هم ریخته بود.
از جا بلند شد، دوباره نشست و باز دوباره بلند شد و در اتاق کوچک شروع به قدم زدن کرد. باید چه کار می‌کرد که خوابش ببرد؟ آیا

باید به اتاق مادرش می‌رفت و روشنایی روی دکل‌ها در بندر را تماشا می‌کرد؟ چراغ‌های قرمزرنگ روی بعضی از کشتی‌ها تمام شب چشمک‌زنان روشن و خاموش می‌شدند. شاید کشتی باری دیگری را می‌دید و سوت رعدآسای دیگری را می‌شنید.
همین موقع صدای باز شدن در اتاق کناری را شنید. شاید مادرش فقط می‌خواسته او را گول بزند و حالا با ریوجی به خانه برگشته بود. به‌آرامی کشو دراور را درآورد و روی زمین گذاشت. همین حالا هم خیس عرق شده بود.
این بار صدای تقه‌ای به در اتاق خودش را شنید. نمی‌توانست اجازه بدهد کسی کشو دراور را وسط اتاق آن هم در این ساعت از شب ببیند. خودش را به در اتاقش رساند و با تمام قدرت آن را هل داد. یک نفر دستگیره را با خشونت تمام می‌چرخاند.
«این‌جا چه خبره؟ می‌تونم بیام داخل؟» صدای خدمتکار بود. «حالت خوبه؟ خب باشه دوباره کله‌شقی‌هات رو شروع کن، ولی بهتره اون لامپ‌ها رو خاموش کنی و بخوابی. ساعت نزدیک یازده است.»
نوبورو همچنان پشت در تکیه داده بود و با لجاجت هر چه تمام‌تر ساکت ماند، تا این‌که بالاخره کلید به طور کامل چرخید و در قفل شد. مات و مبهوت مانده بود. اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد که پیشخدمت کلید داشته باشد. فکر می‌کرد مادرش موقع بیرون رفتن همه‌ی کلیدها را با خود می‌برد.
از ابروهایش عرق سرازیر شده بود، از شدت عصبانیت با تمام قدرت دستگیره را چرخاند. در باز نشد. صدای پای خدمتکار که از پله‌ها پایین می‌رفت کم و کم‌تر می‌شد.
نوبورو امیدوار بود بتواند یک در هزار یواشکی خود را به خانه‌ی رییس برساند و با گفتن رمز عبور بیرون پنجره‌ی اتاق خوابش او را از خواب بیدار کند. حالا این آخرین امید نیز بر باد رفته و نابود شده بود. از همه‌ی آدم‌ها متنفر بود. در دفتر یادداشت روزانه‌اش تیتر بلندی نوشت تا جرم‌های صورت گرفته توسط ریوجی را فراموش نکند.
اتهامات علیه ریوجی تسوکازاکی:
یک: لبخند بزدلانه و چاپلوسانه‌اش به من در دیدار ظهر.

دو: پوشیدن پیراهنی خیس و توضیح احمقانه‌اش مبنی بر دوش گرفتن با آبخوری پارک، مثل یک گدای ولگرد پیر.
سه: تصمیم ناگهانی‌اش مبنی بر گذراندن شب با مادرم که من را در شرایط انزوا و تنهایی وحشتناکی قرار داد.
بعد از کمی فکر کردن، نوبورو اتهام شماره‌ی سه را حذف کرد. آشکارا این بند در تناقض با دو اتهام اول بود، آن دو قضاوتی کاملاً بی‌طرفانه و بر مبنای اصول زیبایی‌شناختی و آرمان‌گرایانه بود، ولی مشکل شخصی ایراد شده در اتهام شماره‌ی سه مدرکی دال بر نابالغی خودش تعبیر می‌شد و بخشی از جرایم ریوجی به حساب نمی‌آمد.
نوبورو کوهی از خمیر دندان را روی مسواکش ریخت و به دهانش حمله‌ور شد، آن‌قدر سایید که از لثه‌هایش خون جاری شد. به آینه خیره شد، کف پسته‌ای‌رنگ را روی دندان‌های نامرتبش تماشا می‌کرد، فقط نوک تیز و براق دندان‌های پسرانه‌اش دیده می‌شد. غمگین و افسرده بود. بوی اسانس نعنا او را از خشم و عصبانیتش دور می‌کرد.
نوبورو پیراهنش را در تنش پاره کرد، پیژامه‌اش را پوشید و به دور تا دور اتاقش نگاه کرد. کشو دراور مثل یک مدرک جرم همچنان در وسط اتاق به نمایش گذاشته شده بود. آن را از جا بلند کرد، سنگینی‌ای که تا پیش از آن متوجه‌اش نشده بود، باعث تعجبش شد. می‌خواست آن را سر جایش بگذارد، اما نظرش تغییر کرد و دوباره آن را همان جا بر زمین گذاشت. به‌راحتی خود را در فضای میان دراور جای داد.
برای یک لحظه با وحشت تمام تصور کرد روزنه بسته شده، ولی بعد که با انگشتانش به دنبال آن گشت متوجه شد مثل قبل باز است. روشنایی آن طرف به قدر کافی نبود، برای همین در نگاه اول روزنه خود را نشان نمی‌داد.
نوبورو چشمش را نزدیک روزنه برد. متوجه شد دفعه‌ی قبل که صدای باز شدن در را شنیده بود، خدمتکار به داخل اتاق رفته بوده و همه‌ی پرده‌ها را کشیده. کم‌کم چشمانش به تاریکی عادت کرد، اطراف پایه‌های تختخواب برنجی درخشش محو نور را دید، رشته‌ی باریک روشنایی شبیه به ردی که کپک از خود بر جای می‌گذارد.
اتاق از حرارت بر جای مانده‌ی ظهر همچنان گرم بود، همچون درون تابوتی بزرگ، سیاه بود و همه جای آن سایه‌ای تاریک و زنده با ذرات معلق در هوا موج می‌زد، نوبورو هرگز چنین چیزی ندیده بود، سیاه‌ترین چیزی که در تمام دنیا وجود داشت.

فصل هشت

آن دو شب را در هتلی کوچک و قدیمی نزدیک اسکله گذراندند. فوساکو نگران بود مبادا در یکی از هتل‌های بزرگ مرکز شهر کسی او را بشناسد. او اغلب از کنار این ساختمان دو طبقه‌ی بدشکل می‌گذشت، با وجود این وقت‌هایی که از میان در ورودی شیشه‌ای به داخل نگاه می‌کرد و آن سالن انتظار تاریک و بدقواره با میز پذیرش پوسته پوسته شده و تقویم بزرگ را با طرح کشتی بخار که به عنوان وسیله‌ی تزئینی روی دیوار نصب شده بود، می‌دید، هرگز تصور نمی‌کرد شبی را این‌جا بگذراند.

تا صبح زود چند ساعتی خوابیدند، بعد تا زمان خروج کشتی از هم جدا شدند. فوساکو به خانه برگشت تا پیش از رفتن به سر کار لباس‌هایش را عوض کند، ریوجی هم به لنگرگاه بازگشت. باید کشیک را از کمک ناخدای اول تحویل می‌گرفت، چون او باید برای خرید اقلام ضروری به ساحل می‌رفت. در هر صورت ریوجی سرش شلوغ بود، چون نگهداری و حفاظت از طناب‌ها و دیگر ابزار و اسباب ضروری برای بارگیری از وظایف معمول او بود.

راکویو مطابق برنامه ساعت شش عصر بندر را ترک می‌کرد، به لطف هوای مساعد در طول این چهار شبانه‌روز، بارگیری مطابق برنامه انجام شده بود. کشتی باربر باید بندر را به مقصد سانتوس ترک می‌کرد، مسیر طولانی کشتی با فرستنده‌های بنادر طول مسیر تعیین می‌شد.

فوساکو ساعت سه به خانه برگشت. لباس‌هایش را عوض کرد و یک یوکاتای[۷] نخی پوشید تا ریوجی بتواند برای آخرین بار تا مدت‌های طولانی، یک زن را پوشیده در کیمونو ببیند. او و نوبورو به سمت بندر به راه افتادند. ترافیک روان بود، به همین دلیل وقتی به بندر رسیدند، تازه چند دقیقه‌ای از ساعت چهار گذشته بود. چند تریلی و یک جرثقیل همچنان دور تا دور ساختمان بتونی جمع شده بودند، بازوی متحرک جرثقیل روی عرشه‌ی جلو راکویو همچنان بین انبار کشتی و لنگرگاه در رفت و آمد بود. فوساکو تصمیم گرفت تا وقتی ریوجی برای دیدن‌شان پایین می‌آمد، کولر را روشن کند و داخل ماشین منتظر بماند.

اما نوبورو آرام و قرار نداشت. از ماشین فرار کرد و با سرعت هر چه تمام‌تر به سمت لنگرگاه شلوغ دوید. قایق‌هایی را که پایین اسکله لنگر انداخته بودند، نگاه می‌کرد و انبارهایی را که درهای‌شان قفل نبود، وارسی می‌کرد.

داخل بزرگ‌ترین انبار تعداد زیادی کانتینر سفید چوبی با بست‌های فلزی روی هم تلنبار شده بود و تقریباً تا تیرآهن‌های سبزرنگ سقف انبار می‌رسید. روی بدنه‌های چوبی‌شان به انگلیسی نوشته‌هایی درج شده بود. نوبورو به مسیر ریلی نگاه می‌کرد که در آخر بین کشتی‌های باربری سر به فلک کشیده به ناکجا می‌رسید. احساس کرد دارد از شادی به خود می‌لرزد، انگار به پایان رویایی رسیده بود که ریل راه‌آهن همیشه در بچه‌ها بیدار می‌کند. کمی هم دلسرد شد، مثل زمانی که مسیر رودخانه‌ای آشنا را دنبال می‌کنیم و به سرچشمه‌ی حقیر و ناچیزی می‌رسیم.

«مامان. هی مامان.» نوبورو با سرعت به سمت ماشین برگشت و با مشت به شیشه می‌کوبید. ریوجی را دیده بود که نزدیک چرخ و طناب روی دماغه‌ی کشتی ایستاده بود.

فوساکو از ماشین پیاده شد و هر دو برای ریوجی که در دوردست با پیراهن کثیف خاکی‌رنگ ایستاده بود، دست تکان دادند. ریوجی در جواب یک دستش را بلند کرد سپس برای انجام کاری از آن‌جا رفت و از دیدرس خارج شد. نوبورو به ملوان فکر می‌کرد که با چه مشقتی کار می‌کرد و به‌زودی با کشتی از آن‌جا می‌رفت. از حس غرور صورتش گل انداخت.

فوساکو فقط منتظر بود تا ریوجی دوباره پیدایش بشود. چتر آفتابی با دسته‌ی نقره‌اش را باز کرد. او کابل‌های آویزان از راکویو را تماشا می‌کرد که مانند بریدگی‌های عمیق بر چهره‌ی بندر به نظر می‌رسیدند. بارانداز غرق در نور آفتاب داغ و سوزان شده بود. اشعه‌ی داغ خورشید همچون نمک در توفان‌های وسط دریا مثل خوره فلز و بتن را می‌خورد و رنج و اندوه سهمگینی را همه جا می‌پراکند. اندوه مشابهی از همهمه‌ی بارانداز و صدای به هم خوردن کابل‌ها در هوا منتشر می‌شد.

لنگرگاه بتنی حرارت را درون خود حبس می‌کرد و آن گاه به صورت تابشی شدید و داغ به هوا بر می‌گرداند. نسیم ملایمی‌که از سمت دریا می‌وزید تأثیر چندانی نداشت.

آن دو لبه‌ی دیواره‌ی ساحلی پشت به خورشید که بی‌امان می‌تابید، دو لا شده بودند و به موج‌های کوچکی که به‌آرامی نزدیک می‌شدند و در برخورد با سنگ‌های خال خالی می‌شکستند و کف می‌کردند، خیره شده بودند. قایقی که پایین لنگر انداخته بود، مثل جنبش آرام

گهواره‌ای نتراشیده با هر موج به سمت دیواره می‌آمد و با موج بعدی به عقب سر می‌خورد. یک مرغ دریایی بر فراز عرشه‌های روباز پرواز می‌کرد. تکه‌ی هیزمی که بین دیگر آشغال‌ها می‌درخشید در میان تلاطم دریا روی آب می‌چرخید و می‌چرخید. امواج پله پله جلو می‌آمدند، هر موج به طور کامل در دیگری محو می‌شد، به نظر می‌رسید این چرخه‌ی مکرر پایان‌ناپذیر و ابدی تنها چیزی بود که آن دو هنگام تماشای آب می‌توانستند ببینند.
نوبورو عددهای آبخور کشتی را که بر بدنه‌ی راکویو حک شده بود بلند بلند می‌خواند. ۶۰ بالاتر از آب قرار گرفته بود، ۸۴ و ۸۶ موازی خط آب بودند، ۹۰ تقریباً هم ارتفاع با دریچه‌ای در دماغه‌ی کشتی بود.
«به نظرت ممکنه آب تا همچین ارتفاعی بالا بره؟ پسر اگه بشه چی می‌شه.»
نوبورو می‌توانست حال اکنون مادرش را حدس بزند، آن‌طور که مادرش به دریا خیره شده بود، او را به یاد آن زن تنهای برهنه انداخت که رو به روی آینه می‌نشست. سؤالش را به بچگانه‌ترین شکل ممکن بیان کرد، اما فوساکو جواب نداد.
آن طرف‌تر از حوضه‌ی بندر، دود خاکستری کم‌رنگی در خیابان‌های منطقه‌ی ناکا به آسمان می‌رفت. برج فانوس دریایی قرمز ـ سفید در آرزوی آسمان صاف و آبی بود. در فاصله‌ی نزدیک‌تر جنگل انبوهی از دکل‌های سفید وجود داشت و در فاصله‌ی دورتر کپه کپه ابر در آسمان روشن بعدازظهر بر فراز آب‌ها پیچ و تاب می‌خوردند.
یک لنج موتوری، قایقی را بعد از تخلیه‌ی بار از انتهای راکویو به سمت عقب یدک می‌کشید و پت پت کنان از دیدرس‌شان خارج شد.
ساعت نزدیک پنج بود که ریوجی از کشتی پایین آمد. زنجیرهای نقره‌ای‌رنگی که پلکان فلزی را بالا می‌کشیدند، نصب شده بودند. گروهی از کارگران بارانداز که کلاه‌های ایمنی زردرنگی بر سر داشتند، به صف از پلکان فلزی پایین آمدند، سوار اتوبوس‌های صنف کشتیرانی شدند و بندر را ترک کردند. جرثقیل هشت تنی را بردند و انبارهای کشتی هم مهر و موم شدند. بالاخره ریوجی پیدایش شد.
نوبورو و فوساکو سایه‌ی بلند ملوان را دنبال کردند. ریوجی با کف دستش کلاه حصیری نوبورو را روی سرش فشار داد و وقتی پسرک تلاش می‌کرد کلاه را بالا بکشد، غش غش می‌خندید. کار روی کشتی خوشحال و هیجان‌زده‌اش کرده بود.

«دیگه کم‌کم باید برم. وقتی کشتی می‌خواد راه بیفته من باید برم قسمت عقب کشتی.» ریوجی موقع گفتن این حرف به سمت عقب کشتی اشاره کرد.
«با خودم فکر کردم خوبه کیمونو بپوشم. تا مدت‌های طولانی دیگه نمی‌تونی کسی رو تو کیمونو ببینی.»
«فکر نکنم. مگه این‌که یه پیرزن ژاپنی با تورهای آمریکایی سفر کنه.»
در کمال شگفتی هیچ حرفی برای گفتن نداشتند. فوساکو می‌خواست بگوید چه‌قدر بدون او تنها می‌شد، اما ترجیح داد ساکت بماند. جدایی، همچون زمانی که قسمت گاززده‌ی یک سیب شروع به قهوه‌ای شدن می‌کند، از سه روز پیش که در راکویو یکدیگر را ملاقات کرده بودند، شروع شده بود. حالا دیگر گفتن خداحافظ هیچ حس تازه‌ای در بر نداشت.
نوبورو در آن لحظه وانمود می‌کرد کودکی بیش نیست، اما مراقب بود بزرگ‌ترها بی‌نقصی و کمال خود را به خطر نیندازند. در نقش نگهبانی وظیفه‌شناس فرورفته بود. هر چه وقت کم‌تری داشتند، برای‌شان بهتر بود. هر چه این ملاقات کوتاه‌تر می‌شد، کمال مطلوب‌شان کم‌تر به خطر می‌افتاد. در حال حاضر او مردی بود که به عنوان یک دریانورد و یک کمک ناخدای دوم زنی را ترک می‌کرد تا به سفر دور دنیا برود، ریوجی کامل و بی‌نقص بود. همین طور مادرش. به عنوان زنی که تنها رها می‌شد، به زیبایی بادبانی که باد در میانش می‌پیچد، سرشار از خاطرات زیبا و غم جدایی، او هم کامل و بی‌نقص بود. طی دو روز گذشته هر دوشان به طرز خطرناکی بی‌پروا شده بودند، اما در حال حاضر رفتارشان سزاوار سرزنش نبود. فقط اگر ریوجی تا قبل از رفتنش همه چیز را خراب نمی‌کرد و حرف احمقانه‌ای نمی‌زد. نوبورو از زیر کلاه بزرگ حصیری‌اش با اضطراب صورت‌های‌شان را یکی پس از دیگری بررسی می‌کرد.
ریوجی می‌خواست فوساکو را ببوسد، اما از نوبورو ترسید. به علاوه همچون مردی که به سوی مرگ می‌رود، احساس کرد نیاز دارد به طور یکسان مراقب همه چیز و همه کس باشد. در آن لحظه خاطرات و احساسات دیگران برایش بسیار مهم‌تر از خودش بودند. با وجود این جایی در آن سوی رنج شیرین خودانکاری تمایل شدیدی برای رفتن از آن‌جا داشت، در سریع‌ترین زمان ممکن.
فوساکو هنوز هم نمی‌توانست به خودش این اجازه را بدهد که اضطراب و دلتنگی انتظار را تصور کند. با چشم‌هایش تک تک جزئیات چهره‌ی

مرد را به خاطر می‌سپرد، به این فکر می‌کرد که رابطه‌ی بین‌شان به اندازه‌ی کافی جدی بود یا نه؟ اما ریوجی چه‌قدر تودار به نظر می‌رسید، همچون آدم یک‌دنده و خودرأیی بود که هیچ تلاشی برای تغییر شرایط نمی‌کرد.
فوساکو آرزو می‌کرد کاش او شبیه مه بود. اما این هیکل درشت بیش‌تر شبیه صخره بود و به این راحتی‌ها از ذهن پاک نمی‌شد. مثلاً آن ابروهای پرپشت یا آن شانه‌های عضله‌ای و سخت...
نوبورو که کاملاً در نقشش فرورفته بود گفت: «یادتون نره نامه بنویسین. از تمبرهای جورواجور استفاده کنین.»
«حتماً. از هر بندری برات یه چیزی می‌فرستم. شما هم واسه من بنویسین. یه دریانورد بیش‌تر از هر چیز منتظر نامه است.»
او توضیح داد که برای تدارکات نهایی باید هر چه سریع‌تر سوار کشتی بشود. همه‌شان با هم دست دادند. ریوجی از پلکان نقره‌ای بالا رفت، بالا که رسید برگشت و کلاهش را در هوا تاب داد.
آفتاب که به بالای پشت‌بام انبار رسیده بود، آسمان مغرب را به آتش کشیده بود و سایه‌ی تیرهای بزرگ عمودی و هواکش‌های قارچی را بر پل فلزی درخشان حک کرده بود. نوبورو مرغ‌های دریایی را نگاه می‌کرد که بالای سرش می‌چرخیدند. بال‌های‌شان سیاه بود و شکم‌های‌شان در رویارویی با نور خورشید همچون بندهایی طلایی رنگ به نظر می‌رسید.
تریلی‌ها، جرثقیل‌ها و گردونه‌ها رفته بودند و حالا عرشه‌ی راکویو خالی و ساکن غرق در نور بود. یک جاشو که از فاصله‌ی دور کوچک و کوچک‌تر به نظر می‌رسید همچنان مشغول تمیز کردن نرده‌های روی عرشه‌ی راکویو بود و دیگری که چشم‌بندی بر چشم و قوطی رنگی در دست داشت، مشغول رنگ کردن قاب پنجره‌ای بود. نوبورو پرچم‌های مخابراتی آبی، سفید و قرمز را که بر فراز دکل برافراشته شده بودند، ندیده بود. اکنون پرچم آبی‌رنگ بر فراز دکل به اهتزاز در آمده بود. جاشوها به‌آرامی به سمت عقب کشتی به راه افتادند.
درهای کرکره‌ای سبزرنگ انبارها پایین کشیده شده بود. علامت بزرگ «سیگار کشیدن ممنوع» و نام بنادر بزرگ ـ سنگاپور، هنگ‌کنگ، لائوس ـ که با خط خرچنگ قورباغه‌ای نوشته شده بود، تمام دیوار را پر کرده بود. سایه‌ی بلند حلقه‌های لاستیک، قوطی‌های حلبی و چرخ‌هایی که در ردیف‌های منظم روی هم چیده شده بودند، بر لنگرگاه بتنی افتاده بود.

عقبه‌ی کشتی همچنان خالی بود. تنها صدای آرام جریان آب به گوش می‌رسید و پرچم ژاپن که زیر سایه‌ی بازوی نگهدارنده‌ی لنگر به اهتزاز در آمده بود.
فوساکو با اصرار گفت: «اگه بلند داد بزنی شاید صداتو بشنوه.» همین که صدای بوق کشتی آرام شد، بلند فریاد کشید. از بلندی صدای خودش ترسید.
ریوجی با چشمان نیمه باز به آن‌ها نگاه کرد و دست تکان داد، دورتر از آن بود که حالت چهره‌اش معلوم شود. بعد با همان حالتی که در آن شب مهتابی به سمت صدای سوت کشتی برگشته بود، شانه‌هایش را چرخاند و به سر کارش رفت و دیگر به سمت‌شان برنگشت.
فوساکو نگاهی به دماغه‌ی کشتی انداخت. پلکان فلزی بالا کشیده شده بود، تنها اتصال کشتی و ساحل شکسته شده بود. آن سمت راکویو که به رنگ کرمی و سبز بود همچون لبه‌ی تبری غول‌آسا به نظر می‌رسید که از بهشت فرو افتاده بود تا ساحل را تکه تکه کند.
از دودکش‌های کشتی دود بیرون آمد. دود سیاه مانند ابرهایی بزرگ به هوا برمی‌خاست و آسمان آبی را آلوده می‌کرد.
«کمک ناخدا به قسمت جلو کشتی. برای بالا کشیدن لنگر آماده باشید.»
«آهسته بکشید.» دوباره صدای سوت کشتی به هوا بلند شد.
«همین طور ادامه بدید کمک ناخدا.»
«بسیار خب.»
«لنگر بالا کشیده شد ـ گذر از خط اصلی ـ گذر از خط ساحلی.»
به کمک قایق یدک‌کش که عقبه‌ی کشتی را بکسل کرده بود و به‌سختی از بندر بیرون می‌رفت، راکویو راه خود را به بیرون از لنگرگاه باز می‌کرد و به پیش می‌رفت. پهنه‌ی دریا از میان کشتی و دیواره‌ی ساحلی درخشید و همچون چتری باز شد. چشم‌های‌شان هنوز درخشش نشان طلایی کلاه ریوجی را دنبال می‌کرد که کشتی ناگهان نود درجه چرخید و در حالتی قائم به بندر راهش را در دریا ادامه داد.
با هر باری که جهت نگاه‌شان تغییر می‌کرد، راکویو بیش‌تر و بیش‌تر به شبحی خیالی تبدیل می‌شد. به تدریج که قایق یدک‌کش از بندر دور می‌شد، بناها و روساخت روی عرشه‌ی راکویو مثل طبقات در هم فشرده روی هم تلنبار می‌شدند و کشتی دراز، مانند صفحه‌ای جمع می‌شد

و نور خورشید را در تمام فرورفتگی‌ها و منافذ خود اسیر می‌کرد تا در نهایت همچون معبد پاگودا[۸] درخشان از فلز و آهن به سمت آسمان صعود کند. اما اثر این چرخش موقتی بود. این بار قایق یدک‌کش طوری چرخید که دماغه‌ی کشتی رو به دریای آزاد باشد و برجک چند طبقه‌ی روی عرشه نمایان شد، همه چیز از دماغه تا عقبه‌ی کشتی سر جای خود قرار گرفتند و به شکل اصلی‌شان در آمدند تا این‌که دوباره دماغه‌ی کشتی ظاهر شد و ریوجی که حالا به اندازه‌ی یک چوب کبریت شده بود به سمت غروب باشکوه خورشید برگشت.

«گذر از خط دو.» باد صدای بلندگو را واضح و آشکار به آن‌ها رساند. قایق یدک‌کش به سمت بندر حرکت کرد.

وقتی کشتی بی‌حرکت در آب به حالت تعادل رسید، سه بار بوق را به صدا در آوردند. پس از آن سکوت آزاردهنده‌ای بر همه جا حاکم شد، وقفه‌ای از خاموشی و سکون، لحظه‌ای کشدار که ریوجی را سوار بر کشتی و فوساکو و نوبورو را در لنگرگاه به بند کشیده بود.

سرانجام پس از این‌که تمام بندر را لرزاند و این لرزش را به تک تک پنجره‌های شهر منتقل کرد، و آشپزخانه‌ها و غذاهای روی اجاق گاز، اتاق خواب‌های هتل‌های پیزوری با ملحفه‌هایی که هیچ گاه عوض نمی‌شدند، میزهای تحریری که در انتظار بچه‌ها به سر می‌بردند تا به خانه برگردند، مدرسه‌ها و زمین‌های تنیس و قبرستان‌ها را احاطه کرد، بعد از این‌که همه چیز و همه کس را درگیر این لحظه‌ی سرشار از غم کرد و حتی با بی‌رحمی قلب بی‌خبران را نیز از هم درید، راکویو برای آخرین بار سوت کشید و فریاد خداحافظی سر داد. رد دود سفیدی را گرفت و مستقیماً به سمت دریا به پیش رفت. ریوجی دیگر دیده نمی‌شد.

بخش دوم: زمستان

فصل یک

ساعت نه صبح سی‌ام دسامبر ریوجی از ساختمان گمرک در بندر مرکزی بیرون آمد. فوساکو برای دیدن او به آن‌جا رفته بود.
بندر مرکزی منطقه‌ای غیرعادی و عجیب بود. در خیابان‌های بی‌اندازه تمیزش هیچ کس دیده نمی‌شد. درخت‌های چنار دو طرف خیابان خشک شده بودند. در خط فرعی راه‌آهن که بین ساختمان آجری انباری قدیمی و دفتر کشتیرانی شبه‌رنسانسی قرار داشت، قطار تصادفی کهنه‌ای که ابری از دود را به هوا می‌فرستاد، پت‌پت‌کنان حرکت می‌کرد. غیرواقعی به نظر رسیدن آن محل به خاطر دریا بود، چرا که تمام آن خیابان‌ها، ساختمان‌ها و حتی آجرهای به کار رفته در دیوار به خاطر خدمت‌رسانی به دریا به وجود آمده بودند. دریا ساده و انتزاعی بود و بندر نیز واقعیت خود را از دست داده بود و انگار همه در رویا زندگی می‌کردند.
به غیر از این باران می‌بارید. ماده‌ای گوگردی از میان آجرهای کهنه‌ی دیوارها جاری شده بود و چاله‌های خیابان را پر کرده بود. دکل‌ها که همچون مناره‌هایی بر پشت‌بام‌ها به نظر می‌رسیدند خیس آب شده بودند.
فوساکو که نمی‌خواست جلب توجه کند، روی صندلی عقب ماشین منتظر نشسته بود. از میان شیشه‌ی خیس از باران کارکنان کشتی را تماشا می‌کرد که یک یک از انبار چوبی باران‌زده بیرون می‌آمدند. ریوجی لحظه‌ای در آستانه‌ی در توقف کرد تا یقه‌ی کت پشمی‌اش را بالا بکشد و کلاهش را تا چشم‌هایش پایین بیاورد. بعد در باران خم شد، ساک زیپ‌دار کهنه‌ای همراهش داشت. فوساکو راننده را دنبالش فرستاد تا او را صدا بزند.
ریوجی مثل چمدان جاگیر باران خورده‌ای خودش را با سرعت در ماشین انداخت. سرشانه‌های کت پوست سمور فوساکو را گرفته بود و نفس‌نفس‌زنان می‌گفت: «می‌دونستم می‌آی، می‌دونستم.»
گونه‌هایش خیس از باران بود. یا نکند اشک از چشم‌هایش جاری می‌شد؟ آفتاب‌سوخته‌تر از قبل شده بود. فوساکو رنگش پریده بود: صورت

سفیدش مثل پنجره‌ای بود که در تاریکی ماشین رو به بیرون باز شده باشد. آن‌ها یکدیگر را می‌بوسیدند و گریه می‌کردند. ریوجی دست‌هایش را زیر کت فوساکو برد. انگار در جسد مغروقی تازه نجات یافته به دنبال زندگی می‌گشت. قلب و ذهنش را با جزئیات تن او پر می‌کرد. مسیر آن‌جا تا خانه فقط شش یا هفت دقیقه بود. بالاخره وقتی ماشین به پل یاماشیتا رسید، توانستند گفت‌وگویی معمولی را شروع کنند.

«بابت نامه‌ها ممنونم. هر کدوم رو هزار دفعه می‌خوندم.»

«منم نامه‌های تو رو. حداقل تعطیلات سال نو رو که می‌تونی با ما باشی، نمی‌تونی؟»

«ممنونم... نوبورو چه‌طوره؟»

«خیلی دلش می‌خواست بیاد بندر به استقبالت، ولی یه خورده سرما خورده، مجبور شد تو تختش بمونه. ولی چیز مهمی نیست. اصلاً تب که نداره.»

گفت‌وگویی معمولی بود، حرف‌هایی که هر دو نفری ممکن است به هم بزنند و به همین علت راحت بر زبان می‌آمد. در طول ماه‌ها جدایی تصور می‌کردند وقتی یکدیگر را ببینند به‌سختی بتوانند با هم حرف بزنند. بازیابی رابطه‌ی بین‌شان به آن چیزی که بعد از سه روز تابستانی به وجود آمده بود، غیرممکن به نظر می‌رسید. چرا باید همه چیز به سادگی فرولغزیدن بازویی در آستین کتی که شش ماه پوشیده نشده، پیش می‌رفت؟

با وجود این اشک شوقْ اضطراب‌شان را شسته بود و آن‌ها را به جایی رسانده بود که هیچ چیز غیرممکن نبود. ریوجی انگار فلج شده بود، دیدن مکان‌های آشنا، مکان‌هایی که یکدیگر را ملاقات کرده بودند، میخکوبش کرده بود. پارک یاماشیتا و برج فانوس دریایی باید دقیقاً همان طوری باشند که او اغلب تجسم می‌کرد، واضح و اجتناب‌ناپذیر. نم نم باران لطافتی به منظره‌ها بخشیده بود که آن‌ها را به تصاویر ذهنی نزدیک‌تر می‌کرد و در نتیجه همه چیز واقعی‌تر می‌شد. ریوجی انتظار داشت بعد از این‌که از کشتی پیاده شد، زمین زیر پایش برای مدتی به شکلی لرزان و بی‌ثبات باشد، اما امروز بیش از هر زمانی مانند قطعه‌ای از پازل که در جای درست قرار گرفته باشد، احساس می‌کرد در مکانی امن و دوست داشتنی و راحت است.

آن‌ها بعد از پل به سمت راست پیچیدند، کمی در طول کانالی که زیر انبوه قایق‌هایی با برزنت‌های خاکستری دفن شده بود، راندند، سپس از تپه‌ای بالا آمدند و از کنار کنسولگری فرانسه گذشتند. ابرها پراکنده شده بودند و آسمان کم کم روشن می‌شد. باران داشت بند می‌آمد. آن‌ها به بالای تپه رسیدند، از جلو ورودی پارک گذشتند. ماشین به سمت چپ چرخید، از خیابان باریکی گذشت و جلو خانه‌ی کورادو توقف کرد. از دروازه تا در جلو فقط چند قدم راه بود، اما پیاده‌رو کاشی‌کاری شده خیس آب بود. راننده‌ی پیر چتر را بالای سر فوساکو گرفت، او را تا دم در همراهی کرد و زنگ خانه را زد.
خدمتکار که بیرون آمد، فوساکو به او گفت لامپ‌های راهرو را روشن کند. ریوجی روی پله‌ی کوتاه قدم گذاشت و وارد تاریکی خانه شد.
لحظه‌ای که می‌خواست وارد خانه شود، شک و تردید به او هجوم آورد. در بدو ورود دوباره‌شان همه چیز مثل آخرین باری که آن‌جا حضور داشتند، بود. ولی تفاوتی بسیار ناچیز بود، چیزی جایی تغییر کرده بود. فوساکو مراقب بود مبادا صحبتی درباره‌ی آینده به زبان بیاورد، نه موقع خداحافظی در تابستان و نه در هیچ کدام از نامه‌هایش. با وجود این آغوش چند دقیقه قبل برایش روشن کرده بود که بازگشتن به این خانه و در کنار هم ماندن تنها چیزی بود که هر دو آن‌ها قلباً آرزو می‌کردند. ریوجی آن‌قدر مشتاق بود که بیش‌تر از این مکث نکرد تا تغییرات خانه را بررسی کند. حتی متوجه نشد که وارد خانه‌ای کاملاً متفاوت شده بود.
«بارون مثل سیل می‌باره، ولی فکر کنم کم‌کم داره بند می‌آد.»
فوساکو این را گفت و کلید برق راهرو را زد، لامپ که روشن شد زیبایی کفپوش مرمر وارداتی خود را نشان داد.
آتش در شومینه‌ی اتاق نشیمن شعله می‌کشید، روی پیشخان شومینه به مناسبت سال نو پایه‌ی چوبی کوچکی قرار داشت که یک ظرف پر شیرینی برنجی را رویش گذاشته بودند و به سبک سنتی با شکوفه‌های سفید، جلبک‌های قهوه‌ای و خوشه‌های انگور دریایی[۹] گل‌آرایی شده بود. خدمتکار برای‌شان چای آورد و با احترام خوشامد گفت: «خیلی عالیه دوباره می‌بینیم‌تون. نوبورو و خانم کورادو، کلِ هفته آروم و قرار نداشتن.»
تنها تغییرات اتاق نشیمن کارهای قلاب‌دوزی جدیدی از فوساکو و نشان پیروزی کوچکی در بوفه‌ی کنار اتاق بود. او ریوجی را دور تا دور اتاق گرداند و به هر چیز تازه‌ای که می‌رسید درباره‌ی آن توضیح می‌داد. در نبود او فوساکو سرش را به تنیس و قلاب‌دوزی گرم کرده

بود. هر آخر هفته برای تمرین به باشگاه نزدیک معبد میوکوجی می‌رفته و حتی بعدازظهرهای روزهای کاری هم زودتر از سرکار برمی‌گشته تا بتواند به باشگاه برود. عصرها هم به‌تنهایی در اتاقش با نخ ابریشم قلاب‌دوزی می‌کرده. بسیاری از طرح‌های جدید او به کشتی ربط داشت. کوسن‌های جدید که در سه ماه پاییز آماده شده بود، با چرخ‌های قدیمی و کشتی‌های بادبانی پرتغالی تزئین شده بود. نشان پیروزی برای مسابقات تنیس چهار نفره‌ی زنان بود. این جایزه را در مسابقات آخر سال باشگاه برنده شده بود. برای ریوجی تمام این‌ها نشانه‌ای از پاکدامنی فوساکو در نبود او بود.

در آخر فوساکو گفت: «ولی در کل هیچ چیز خاصی اتفاق نیفتاد... منظورم اینه وقتی که نبودی...»

فوساکو اعتراف کرد چه‌قدر از دست خودش به خاطر انتظار کشیدن برای او عصبانی بود، با این‌که تصمیم گرفته بود منتظرش نباشد. خودش را در کار غرق می‌کرد با اطمینان به این‌که دیگر او را فراموش کرده، اما همین که آخرین مشتری می‌رفت و فروشگاه در سکوت فرومی‌رفت، صدای فواره‌ی آب را در حیاط خلوت می‌شنید. با گوش کردن به آن صدا وحشتی در دلش طنین‌انداز می‌شد. او می‌دانست در انتظار کسی است...

این بار فوساکو راحت‌تر و با صراحت بیش‌تری می‌توانست ابراز احساسات کند. در نتیجه‌ی نامه‌های بی‌باکانه‌ای که هفته به هفته می‌نوشت آزادی دور از انتظاری به دست آورده بود. ریوجی هم پرحرف‌تر و پرشور و حال‌تر از دفعه‌ی پیش شده بود. تغییرات از روزی شروع شد که در هونولولو اولین نامه‌ی فوساکو رسید. از همان موقع رفتار ریوجی به طور قابل ملاحظه‌ای دوستانه‌تر شد، حتی از وراجی‌های اتاق ناهارخوری هم لذت می‌برد. خیلی طول نکشید تا تمام افسران راکویو از جزئیات عشقش باخبر شدند.

«دلت می‌خواد بری بالا با نوبورو هم سلام و احوالپرسی کنی؟ خیلی برای دیدنت هیجان داشت. حدس می‌زنم دیشب هم خوب نخوابیده.»

ریوجی از روی صندلی بلند شد. حالا دیگر بدون هیچ تردیدی برایش روشن شده بود، او مردی بود که آن‌ها منتظرش بودند، مردی که دوستش داشتند.

ریوجی از چمدانش هدیه‌ای برای نوبورو برداشت و به دنبال فوساکو از همان راه‌پله‌های تاریکی بالا رفت که آن شب تابستانی با قدم‌های لرزان پاورچین پاورچین بالا رفته بود. این بار قدم‌هایش استواری مردی را داشت که عضوی از خانواده شده بود.

در تختخواب طبقه‌ی بالا نوبورو به صدای قدم‌هایی که بالا می‌آمدند گوش می‌کرد. به خاطر انتظار زیاد عصبی شده بود، بدنش لای ملحفه‌ها مثل چوب خشک شده بود و با وجود این، آن قدم‌ها شباهتی به قدم‌های مورد انتظارش نداشت.

تقه‌ای به در خورد و در باز شد. نوبورو بچه کروکودیلی به رنگ قهوه‌ای مایل به قرمز دید. هیولا در آستانه‌ی در، بین زمین و هوا معلق بود. شناور در روشنایی ضعیفی که از آسمان به داخل اتاق می‌آمد. آسمان حالا صاف و روشن شده بود.

یک لحظه چشم‌های تیله‌ای درخشان، دهان باز و پاهای شق‌ورق هیولا که در هوا تکان می‌خورد به نظر زنده آمد. از میان آشفتگی‌های ذهن تب‌آلودش سؤالی برای نوبورو به وجود آمد. آیا تا به حال کسی برای نشان لباس فرمش از موجود زنده استفاده کرده است؟ یک بار ریوجی درباره‌ی دریای مرجانی با او صحبت کرده بود: آب درون یک آتول[۱۰] به اندازه‌ی سطح یک برکه آرام است، اما بیرون از آن موج‌های سهمگین و بلند به صخره‌ها برخورد می‌کنند و کف‌های سفید حاصل از این برخورد، شبیه اشباحی در دوردست هستند. سردردش که در مقایسه با دیروز خیلی کم‌تر شده بود، حالا مثل موج‌هایی کف کرده بود که بالاتر از آتول به صخره‌ها می‌کوبید. و آن کروکودیل همان نشان زنده بر پیکره‌ی این سردرد و علامتی مبنی بر تأیید قدرت و صلاحیت خودش بود. این حقیقت داشت که بیماری به چهره‌ی پسر شکوه و عظمت بخشیده بود.

ریوجی دم در ایستاده بود و کروکودیل را میان بازوانش نگه داشته بود. «دوستش داری؟ این برای توئه.» بعد قدم به اتاق گذاشت. یک پولیور یقه‌اسکی خاکستری پوشیده بود و صورتش به‌شدت آفتاب‌سوخته بود.

نوبورو خودش را آماده کرده بود که وقتی ریوجی وارد شد، با خوشحالی لبخند نزند. بیماری بهانه‌ی خوبی بود و او موفق شد چهره‌ی افسرده و غمگینی به خود بگیرد.

«خیلی عجیبه. یه کم قبل‌تر کلی خوشحال و هیجان‌زده بود. عزیزم نکنه دوباره تب داری؟» یک سخنرانی کوتاه نابه‌جا. هیچ وقت تا پیش از این مادرش را این همه بی‌ملاحظه ندیده بود.

ریوجی بی‌اعتنا به تنشِ حاکم بر اتاق ادامه داد: «اینو که می‌بینی یه داستانی واسه خودش داره.»

هیولا را کنار بالش نوبورو گذاشت.

«بومی‌های برزیل پوست این کروکودیل رو این‌جوری پر کردن. این قبیله‌ها اصالتاً بومی همون جان. وقت کارناوال که می‌آد، جنگجوها کروکودیل‌هایی مثل این رو یا گاهی پرنده‌های آبی رو که همین جوری پوست‌شون رو با کاه پر می‌کنن، می‌ذارن رو سرشون. کلی هم پر می‌ذارن تو موهاشون. سه تا آینه‌ی کوچیک رو هم به پیشونی‌شون می‌بندن. وقتی انعکاس آتیش تو اون آینه‌ها می‌افته دقیقاً شبیه هیولاهای سه چشم می‌شن. یه گردنبند از دندون ببر دور تا دور گردن‌شون می‌بندن، پوست ببر رو هم می‌پوشن. همه به پشت‌شون تیردان می‌بندن، یه کمان خوشگل و کلی تیرهای رنگ و وارنگ. خب این هم داستان کروکودیل. این قسمتی از لباس بومی‌های برزیله که تو کارناوال می‌پوشن.»

نوبورو گفت: «ممنون.» بعد به برآمدگی‌های زیبای پشت کروکودیل دست کشید و دست و پای پرچین و چروکش را لمس کرد. سپس گرد و خاک زیر چشم‌های قرمز تیله‌ای‌اش را دید که احتمالاً وقتی در گنجه‌ی مغازه‌ای در برزیل بوده آن‌جا جمع شده و به آن‌چه ریوجی گفته بود فکر کرد. اتاق بی‌اندازه گرم بود و ملحفه‌ها تب‌آلود، چروک و نم‌دار بودند. لب نوبورو پوسته پوسته شده بود و ذره‌های آن روی بالشش ریخته بود. چند دقیقه قبل یواشکی آن‌ها را از لبش کنده بود. کمی نگران شد که مبادا لب‌هایش بیش از اندازه قرمز به نظر برسد که ناخودآگاه نگاهش به سمت روزنه‌ی پنهان در دراور افتاد. این چه کاری بود. از نگرانی به خودش می‌پیچید. اگر بزرگ‌ترها رد نگاهش را دنبال کنند و دیوار را وارسی کنند چه؟ اما نه، همه چیز رو به راه بود. حواس‌شان پرت‌تر از آن چیزی بود که نوبورو فکر می‌کرد: آن‌ها در میان بازوان رخوت‌آور عشق تاب می‌خوردند.

نوبورو به چهره‌ی دریانورد خیره شده بود. چهره‌ی آفتاب سوخته‌اش حتی مردانه‌تر از قبل به نظر می‌رسید، ابروهای پرپشت و دندان‌های سفیدش برجسته‌تر شده بود. با وجود این نوبورو در رابطه با مونولوگ ملوان احساس می‌کرد چیزی غیرطبیعی وجود دارد، تلاشی از سر اجبار که خودش را به دلبستگی‌ها و احساسات اغراق شده‌ی نامه‌های اخیرش ربط بدهد. این آدم تنها بدلی از ریوجی واقعی بود. بیش‌تر از این دیگر نمی‌توانست این شرایط را تحمل کند، برای همین گفت: «نمی‌دونم، ولی فکر کنم یه جورهایی تقلبیه...»

ریوجی از روی خوش‌قلبی متوجه منظور اصلی‌اش نشد. «شوخی می‌کنی؟ شاید واسه اینه که خیلی کوچیکه؟ حتی کروکودیل‌ها هم وقتی بچه‌ان جثه‌ی کوچولویی دارن. یه وقتی باید بری باغ وحش رو ببینی.»

«نوبورو. واقعاً ازت تعجب می‌کنم. به نظرت بهتر نیست بی‌ادبی رو تموم کنی و آلبوم تمبرت رو به آقای تسوکازاکی نشون بدی.»
پیش از این‌که بتواند دستش را تکان بدهد، مادرش آلبوم را از روی میز قاپید و به ریوجی تمبرهایی را که با دقت چسبانده شده بود نشان داد، تمبرهایی که ریوجی از بنادر سراسر دنیا برایش فرستاده بود.
روی صندلی نشسته بود، صورتش به سمت روشنایی بود، صفحات آلبوم را ورق می‌زد و ریوجی همان طور که یک دستش را روی صندلی گذاشته بود، به سمت او خم شده بود و از بالای سرش نگاه می‌کرد. نوبورو متوجه شد هر دو آن‌ها چهره‌های زیبایی دارند. روشنایی کم‌رمق زمستان بر نیم‌رخ بینی‌شان می‌تابید. به نظر می‌رسید اصلاً حواس‌شان نیست که او هم در اتاق حضور دارد.
نوبورو یک دفعه پرسید: «آقای تسوکازاکی، باز کی می‌رین سفر؟»
مادرش با چهره‌ای وحشت‌زده و رنگ پریده به سمت او برگشت. این چیزی بود که مادرش بیش از همه می‌خواست سؤال کند و بیش از همه از آن می‌ترسید. ریوجی پشت به آن‌ها نزدیک پنجره ایستاده بود. چشم‌هایش را ریز کرد و خیلی آرام گفت: «هنوز مطمئن نیستم.»
نوبورو شوکه شد. فوساکو هیچ حرفی نزد، اما مثل دیگی در حال جوشیدن هر آن ممکن بود منفجر شود. حالت چهره‌اش را هم می‌شد غم معنی کرد، هم شادی. صورت خیس یک زن. برای نوبورو بیش‌تر شبیه زن رخت‌شوی بود.
بعد از مکث کوتاهی ریوجی دوباره به‌آرامی شروع به صحبت کرد. لحن صدایش دلسوزانه و همدلانه بود، حسی که یک مرد زمانی تجربه می‌کند که باور دارد قدرت تأثیرگذاری بر سرنوشت دیگری دارد. «در هر صورت، تخلیه و بارگیری حداقل تا بعد از تعطیلات سال نو طول می‌کشه...»
همین که آن‌ها از اتاقش بیرون رفتند، نوبورو که از خشم قرمز شده بود و به‌شدت سرفه می‌کرد، دفتر یادداشتش را از زیر بالشش برداشت و شروع به نوشتن کرد.
اتهامات علیه ریوجی تسوکازاکی:
سه: در جواب سؤال من که گفتم چه زمانی دوباره به سفر می‌روی گفت: «هنوز مطمئن نیستم.»
نوبورو خودکارش را زمین گذاشت و همین طور که خشمش بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد، لحظه‌ای فکر کرد. بعد بند دیگری اضافه کرد:

چهار: آمدن به خانه‌ی ما به محض برگشتن از سفر.
اما خیلی زود به خاطر احساس خشمش شرمنده شد. آن همه تمرین و آموزش برای رسیدن به بی‌احساسی مطلق به چه درد می‌خورد؟ او با دقت، تمام زوایای قلبش را بررسی کرد تا ببیند حتی ذره‌ای خشم باقی مانده است یا نه، سپس آن‌چه نوشته بود دوباره خواند. وقتی به پایان رسید، متقاعد شد هیچ بازبینی‌ای نیاز نیست.
بعد از اتاق کناری صداهایی شنید. ظاهراً مادرش به اتاق خواب رفته بود. به نظر می‌رسید ریوجی هم آن‌جا بود... در اتاقش قفل نبود. قلب نوبورو تند تند می‌زد. با خودش فکر می‌کرد با وجود دری که قفل نیست، در آن ساعت از صبح، چه‌طور می‌توانست خیلی سریع ـ این خیلی مهم بود ـ بدون این‌که کسی بفهمد کشو دراور را در بیاورد و دزدکی از لای دیوار نگاه کند؟

فصل دو

هدیه‌ی فوساکو کیفی از چرم آرمادیلو[۱۱] بود. چیز عجیبی بود، دسته‌ی کیف شبیه گردن موش بود، با قفلی معمولی و زشت و دوختی بسیار نامناسب، با وجود این فوساکو با خوشحالی آن را با خود به فروشگاه برد و در حالی که آقای شیبویا با ناراحتی اخم کرده بود، آن را با غرور به همه نشان داد.

آن‌ها آخرین روز سال را جدا از هم گذراندند. در رکس به فوساکو نیاز داشتند و ریوجی باید برای کشیک بعدازظهر به راکویو می‌رفت. این بار برای هر دوشان کاملاً طبیعی بود که نیمی از روز را از هم جدا باشند.

وقتی آن شب فوساکو به خانه رسید ساعت از ده گذشته بود. ریوجی در خانه‌تکانی به نوبورو و خدمتکار کمک کرده بود و با کمک هم خانه سریع‌تر از سال‌های قبل تمیز شده بود. ریوجی تند و سریع دستور می‌داد، انگار شستن عرشه‌ی کشتی را مدیریت می‌کرد و نوبورو که آن روز صبح تبش فروکش کرده بود، با خوشحالی به حرف‌هایش گوش می‌داد. فوساکو که به خانه رسید، آن‌ها تمیز کردن اتاق‌های طبقه‌ی بالا را تمام کرده بودند و با سطل و زمین‌شوی از پله‌ها پایین می‌آمدند. ریوجی آستین‌های پولیورش را بالا زده بود و حوله‌ای دور سرش پیچیده بود. نوبورو هم دقیقاً مثل او پارچه‌ای را به سرش بسته بود و گونه‌هایش سرخ و برافروخته شده بود. فوساکو از دیدن این صحنه همزمان تعجب کرد و خوشحال شد، با وجود این نتوانست در مورد سلامت نوبورو ابراز نگرانی نکند.

«این‌قدر خودتو نگران نکن. کار کردن طوری که عرق از سر و روت بریزه، بهترین درمان واسه‌ی سرماخوردگیه.»

اگرچه این صحبتی سرسری و بی‌معنی بود که صرفاً برای اطمینان خاطر دادن به او بیان شده بود، اما دست‌کم می‌شد گفت کلامی مردانه است، چیزی که زمان طولانی‌ای در خانه‌ی فوساکو وجود نداشت. دیوارها و تیرهای چوبی کهنه‌ی سقف انگار از طنین صدای مردانه به خود لرزیدند.

وقتی تمام اعضای خانواده به انتظار شنیدن صدای زنگ نیمه شب دور هم جمع شده بودند و با ظرف‌های نودل مخصوص که از گندم سیاه تهیه شده بود جشن می‌گرفتند، خدمتکار داستان خنده‌داری درباره‌ی گذشته‌اش تعریف کرد که هر سال موقع تحویل سال نو تکرار می‌کرد.

«شب سال نو همیشه تو خونه‌ی مک گرگورها ـ خانواده‌ای که قبلاً پیش‌شون کار می‌کردم ـ یه جشن بزرگ با کلی مهمون برپا بود. زنگ

نیمه‌شب که به صدا درمی‌اومد همه با هم روبوسی می‌کردن. یه بار یه پیرمرد ایرلندی با اون ریشش یکراست اومد صورت منو ماچ و بوسه کرد. بعد هم مثل کنه همین جور به من چسبیده بود...»

به محض این‌که در اتاق خواب تنها شدند، ریوجی فوساکو را در آغوش گرفت. کمی بعدتر زمانی که اولین نشانه‌ی سحر پدیدار شد، پیشنهادی بچگانه به ذهنش رسید. «می‌آی تا پارک قدم بزنیم و اولین طلوع سال جدید رو تماشا کنیم؟» فوساکو مجذوب این فکر دیوانه‌وار شد که با هم در آن هوای سرد بدوند. از تخت پایین پرید و هر چه دم دستش بود پوشید. جوراب شلواری، شلوار راحتی، پولیوری کشمیر و یک پولیور دانمارکی فوق‌العاده شیک را هم آخر از همه پوشید. پاورچین پاورچین از پله‌ها پایین آمدند، درب ورودی را باز کردند و از خانه بیرون رفتند.

بدن‌های شان گرم بود و هوای سحرگاه حس خوبی داشت. در پارک خالی می‌دویدند، بلند می‌خندیدند و یکدیگر را این‌جا و آن‌جا در میان درختان صنوبر دنبال می‌کردند، نفس‌های عمیق می‌کشیدند تا ببینند در این هوای سرد و تاریک کدام‌شان بخار سفیدتری از دهانش بیرون می‌دهد. حس می‌کردند کم‌کم لایه‌ای از یخ دارد دهان‌های‌شان را که طعم عشق می‌داد، می‌پوشاند.

ساعت از شش گذشته بود، آن‌ها به نرده‌ها تکیه داده بودند و از بالا به بندر نگاه می‌کردند. سیاره‌ی زهره به سمت جنوب متمایل شده بود. با این‌که چراغ ساختمان‌ها و لامپ‌های قرمزی که در دوردست بر فراز دکل‌ها چشمک می‌زد، همچنان روشن بودند و اگر چه پرتوهای نور قرمز و سبز فانوس دریایی هنوز به تاریکی پارک هجوم می‌آورد باز هم می‌شد خطوط اصلی خانه‌ها در دوردست را تشخیص داد و آسمان هم به رنگ بنفش مایل به قرمز درآمده بود.

باد سرد صبحگاهی اولین آواز خروس در سال جدید را از فاصله‌ای دور به آن‌ها رساند، فریادی محو، بریده بریده و غم‌انگیز. «کاش امسال برای همه‌مون سال خوبی باشه.» فوساکو با صدای بلند دعا کرد. هوا سرد بود و وقتی گونه‌اش را به صورت ریوجی تکیه داد، ریوجی لب‌هایش را بوسید و گفت: «حتماً خوبه. باید خوب باشه.»

کم‌کم تصویر نامشخصی بر لبه‌ی آب ظاهر شد. ریوجی به چراغ چشمک‌زن قرمزی در بالای خروجی اورژانس خیره شده بود و به نوع زندگی در

ساحل فکر می‌کرد. ماه می سی و چهار ساله می‌شد. وقت آن بود که رویایی را که این همه سال در دل زنده نگه داشته بود رها کند. وقت آن بود که بالاخره این را بفهمد که هیچ افتخاری صرفاً مختص او وجود ندارد. وقت آن بود چشم‌هایش را باز کند، چه اهمیتی داشت لامپ‌های کم‌سوی لبه‌ی بام همچنان نور سبز و خاکستری صبحگاهی را انکار می‌کرد.

با این‌که اولین روز از سال نو بود، ارتعاش فلاکت و بدبختی بر بندر حاکم بود. هر چند دقیقه قایقی از بین کشتی‌های لنگر انداخته جدا می‌شد و با بی‌تفاوتی به سمت پایین کانال راهش را باز می‌کرد. رنگ گلگون و روشن صبحگاهی سطح آب را رنگ کرده بود و به نظر می‌رسید با موج‌های کوچک فراوان به همه سو پخش می‌شود، ولی انعکاس پرتوهای نوری که از کشتی‌های لنگر انداخته به آب افتاده بود، به‌تدریج کم و کم‌تر می‌شد. نیم ساعت از شش گذشته بود: لامپ‌های جیوه‌ای داخل پارک خاموش شدند.

ریوجی پرسید: «داره سردت می‌شه؟»

«لثه‌هام داره گزگز می‌کنه، هوا خیلی سرده. ولی مهم نیست. الانه که خورشید بیاد بالا.»

ریوجی دوباره و دوباره می‌پرسید داره سردت می‌شه؟... داره سردت می‌شه؟ و هر بار سؤال دیگری از خودش می‌کرد، واقعاً می‌خوای بی‌خیال همه چی بشی؟ احساسی که تو دریا داری، اون حس تاریک و مست‌کننده‌ای که همیشه حرکت گهواره‌وار کشتی بهت می‌ده؟ هیجان زمان خداحافظی؟ اشک‌های شیرینی که موقع شنیدن ترانه‌های مورد علاقه‌ت می‌ریزی؟ واقعاً داری زندگی‌ای که تو رو از دنیا جدا کرد، از همه چی دور نگهت داشت و تو رو به اوج مردونگی رسوند رو رها می‌کنی؟ راز انتظار برای مرگ رو فراموش می‌کنی؟ افتخار و مرگی فراتر از فهم آدم‌های معمولی. همه چیز فراسوی نیکی و بدی و درست و غلط بود. واقعاً داری بی‌خیال همه چی می‌شی؟ قلبش دچار غلیان احساسات شد، چرا که همیشه به قلب تاریک اقیانوس متصل بود. احساساتش مثل جریان روشنایی بر فراز ابرهای سربه فلک کشیده پیچ و تاب می‌خورد، ضعیف می‌شد، متوقف می‌شد تا این‌که دوباره منفجر می‌شد و او به هیچ وجه نمی‌توانست والاترین احساسات و پست‌ترین‌شان را از هم تشخیص بدهد. البته چندان اهمیتی برایش نداشت، چون او همه چیز را به گردن دریا می‌انداخت، می‌خوای از همچین آزادی بی‌حد و حصری بگذری؟

و با این همه ریوجی در برگشت از آخرین سفرش فهمیده بود خسته شده، به حد مرگ از فلاکت و یکنواختی زندگی ملوانی خسته شده. ریوجی به

این نتیجه رسید که تمام خوشی‌های این سبک زندگی را چشیده و حالا به حد اشباع رسیده بود. چه‌قدر احمق بود. هیچ افتخاری در هیچ جای دنیا وجود نداشت که او بخواهد پیدایش کند، نه در نیمکره‌ی شمالی، نه در نیمکره‌ی جنوبی و نه حتی در چلیپا، آن ستاره‌ای که هر دریانوردی در رویایش می‌بیند.
حالا می‌توانستند محوطه‌ی الوار چوبی را آن طرف‌تر از کانال ببینند. بانگ خروس‌ها به آسمان بلند شده بود، سرخی صورت فوساکو حالتی طنازانه به چهره‌اش بخشیده بود. سرانجام چراغ دکل‌ها خاموش شد و کشتی‌ها همچون اشباح سرگردان در مهی که بندر را پوشانده بود، فرورفتند. سپس، نور سرخ خشمناکی از گوشه‌ی آسمان شروع به سوختن کرد و فضای پارک پشت سرشان را سفید و خالی بر جای گذاشت. گستره‌ی پرتوهای نور فانوس دریایی تحلیل رفت و بیش‌تر شبیه به سوزن‌های درخشان قرمز و سبز به نظر می‌رسید.
هوا خیلی سرد بود، همدیگر را بغل کرده بودند و به نرده‌ها تکیه داده بودند و پاهای‌شان را به زمین می‌کوبیدند.
صدای فوساکو در میان جیغ و ویغ پرنده‌های کوچک بلند شد: «دیگه خیلی نمونده.» رژ لبی که باعجله قبل از خروج از خانه زده بود، همچون نقطه قرمز روشنی در میان صورت سفید و تکیده از سرمایش به نظر ریوجی زیبا آمد.
یک دقیقه بعد، دورتر و به طرز شگفت‌انگیزی بالاتر از الوار شناور بر آب، حلقه‌ی توری قرمزی در آسمان خاکستری با هیبت نمودار شد. ناگهان خورشید قرمزرنگ پدیدار شد، اما هنوز آن‌قدر ضعیف بود که آن‌ها می‌توانستند مستقیم به آن نگاه کنند، مثل یک ماه قرمز به رنگ خون.
«مطمئنم امسال خیلی سال خوبیه. ما رو ببین این‌جا کنار هم نشستیم و اولین طلوع امسال رو تماشا می‌کنیم. یه چیزی رو می‌دونی؟ هیچ وقت تا به حال اولین طلوع سال جدید رو ندیده بودم.» صدای فوساکو از سرما می‌لرزید. ریوجی صدای فریاد خودش را شنید که با همان لحن قاطعانه‌ای که هنگام توفان روی عرشه دستور می‌داد به فوساکو گفت: «با من ازدواج می‌کنی؟»
«چی؟»
ریوجی از این‌که مجبور بود دوباره تکرار کند، آزرده شد، برای همین بی‌مقدمه چیزهایی را گفت که بهتر بود ناگفته باقی می‌ماند.

«ازت می‌خوام باهام ازدواج کنی. شاید من فقط یه ملوان ساده باشم، اما هیچ وقت کاری نکردم که باعث شرمندگیم بشه. شاید خنده‌ت بگیره، اما من دو میلیون ین تو بانک دارم. هر وقت خواستی می‌تونی دفترچه بانکیم رو ببینی. این همه‌ی چیزیه که من دارم و می‌خوام تمامش رو بدم به تو، چه باهام ازدواج کنی یا نکنی.»

درخواست ازدواج ساده‌اش عمیق‌تر از آن‌چه فکرش را می‌کرد بانوی باتجربه را تحت تأثیر قرار داد. فوساکو از شادی شروع کرد به گریه کردن.

حالا دیگر خورشید کاملاً بالا آمده بود و نور آن برای چشم‌های مضطرب ریوجی بیش از اندازه روشن بود. هیاهو و سر و صدای بندر که همهمه‌ای از شیون بوق‌ها و قیژقیژ چرخ دنده‌ها بود به بالاترین حد خود رسیده بود. افق در مه گم شده بود و انعکاس نور خورشید همچون غباری سرخ‌رنگ بر سطح آب پخش شده بود.

«بله، البته که باهات ازدواج می‌کنم. ولی یه سری مشکلاتی هست که باید راجع بهش حرف بزنیم. مثلاً نوبورو و کار من تو فروشگاه. تازه من می‌تونم یه شرط و شروطی بذارم؟ منظورم درباره‌ی حرف‌هاییه که زدی. اگه دوباره به همین زودی‌ها بخوای بری، خیلی سخت می‌شه...»

«برای مدت طولانی دیگه برنمی‌گردم رو کشتی. واقعیتش رو بخوای...»

ریوجی به تردید افتاد و ساکت شد.

هیچ کدام از اتاق‌های خانه‌ی فوساکو به سبک خانه‌های ژاپنی نبود، سبک زندگی او کاملاً غربی بود، جز مراسم سال نو که کاملاً به سنت‌ها پایبند بود و برای صبحانه نان تست خیس خورده در ساکی حاضر کرد که در سینی‌های چوبی جلا خورده سرو می‌شد.

ریوجی اصلاً نخوابیده بود. صورتش را با آب تازه شست و به اتاق ناهارخوری رفت. احساس عجیبی بود، انگار در کنسولگری ژاپن در یکی از بنادر شمالی اروپا بود. در گذشته او و دیگر افسران راکویو برای صرف اولین صبحانه‌ی سال نو به کنسولگری‌های خارج از کشور دعوت می‌شدند. همیشه در یک اتاق ناهارخوری روشن به سبک غربی درست مثل این‌جا، نان‌های تست آغشته به ساکی، فنجان‌های چوبی که روی پایه‌ای جواهرنشان چیده شده بود و جعبه‌های چوبی جلا خورده پر از غذاهای سنتی روی میزی آراسته چیده شده بود.

نوبورو که کراواتی نو پوشیده بود هم پایین آمد، و بین اعضای خانواده تبریک‌های سال نو رد و بدل شد. در سال‌های قبل همیشه نوبورو اولین جام را به سلامتی می‌نوشید، اما این بار همین که می‌خواست کوچک‌ترین و بالاترین جام را در میان سه جام بردارد، فوساکو با نگاهی سرزنش‌آمیز جلو او را گرفت.
نوبورو وانمود کرد ناراحت شده، بعد با لبخندی تصنعی گفت:
«خیلی مسخره است که آقای تسوکازاکی کوچیک‌ترین جام رو بنوشه.»
نگاه خیره‌اش بر جام ثابت ماند. به نظر می‌رسید جام کوچک در چنگال‌های بزرگ و پینه بسته‌ای که آن را به سمت دهان ملوان می‌برد ضایع شد. جام که به رنگ قرمز آلویی بود در میان انگشتان زمختی که عادت داشت با طناب کلنجار برود، بی‌اندازه زشت و زننده به نظر می‌رسید.
بعد از این‌که نوشیدنی‌های‌شان را نوشیدند، ریوجی حتی پیش از این‌که نوبورو فرصت کند با چاپلوسی از او بخواهد، شروع کرد به تعریف کردن داستان یکی از سفرهایش که درباره‌ی توفانی در دریای کارائیب بود:
«وقتی تکانه‌های کشتی خیلی بد می شد، به‌سختی می‌تونستیم برنج بپزیم. ولی بالاخره یه کاریش می‌کردیم و همون جوری خالی‌خالی مثل کوفته‌برنجی می‌خوردیمش. البته ظرف‌های غذا روی میز نمی‌موند، واسه همین میزها رو مقابل دیوار برمی‌گردوندیم و روی زمین می‌نشستیم و غذامون رو یه دفعه‌ای سر می‌کشیدیم.
ولی این توفان توی دریای کارائیب واقعاً یه چیز دیگه بود. بیست سال از عمر راکویو می‌گذره، واسه همین وقت‌هایی که هوا توفانی بود، شروع می‌کرد به چکه کردن. این دفعه آب شرشر از منفذهای داخل بدنه می‌ریخت داخل. همچین وقت‌هایی هیچ فرقی بین افسرها و جاشوها نیست، همه مثل موش‌های آب کشیده با هم کار می‌کنن، آب کشتی رو خالی می‌کردیم و تندتند تیکه‌های موکت و سیمان رو می‌چسبوندیم روی دریچه‌ها. حتی وقتی محکم به دیوار کوبیده می‌شدیم و پرت می‌شدیم توی تاریکی و تمام توان‌مون دیگه ته می‌کشید، فرصت ترسیدن نداشتیم.
یه چیزی بهتون می‌گم: هیچ فرقی نمی‌کنه چند سال روی کشتی کار کردین، هیچ وقت به توفان عادت نمی‌کنین. منظورم اینه هر دفعه که به یکی بر می‌خورین، با خودتون می‌گین کارم دیگه تمومه. حالا هر چی. یه روز قبل از این توفان، غروب خورشید مثل آتیش شده بود، سرخی

آسمون یه جورهایی تیره و تار به نظر می‌رسید و آب مثل یه برکه آروم بود. یه جورهایی حس می‌کردم خبرهایی هست.»
فوساکو جیغ زد و دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت. «بس کن، خواهش می‌کنم بس کن، خواهش می‌کنم دیگه درباره‌ی این چیزها حرف نزن.»
ادا و اطوار مادرش نوبورو را ناراحت کرد: چرا باید گوش‌هایش را می‌گرفت و به داستانی ماجراجویانه این‌طور واکنش نشان می‌داد؟ یا این‌که این ماجرا معنای خاصی برای او داشت؟
از این فکر به هم ریخت. ریوجی قبلاً هم ماجراهای مشابه این را تعریف کرده بود، اما این بار با واکنش متفاوتی روبه‌رو شد. طنین صدایش او را به یاد دستفروش‌های دوره‌گرد می‌انداخت که اشیای متنوعی می‌فروشند و با دست‌های کثیف‌شان آن‌ها را به دست شما می‌دهند. از کوله‌پشتی‌شان یک بسته را باز می‌کنند و روی زمین می‌چینند تا همه بتوانند ببینند: توفانی در دریای کارائیب، منظره‌های کانال پاناما، کارناوالی محو شده در گرد و خاک روستایی در برزیل، باران استوایی که در یک چشم به هم زدن به سیل تبدیل می‌شود و روستایی را ویران می‌کند، طوطی‌هایی که در آسمان تیره و تار جیغ و ویغ می‌کنند... بدون شک ریوجی مجموعه‌ای از چیزهای گرانبها داشت.

فصل سه

پنجم ژانویه راکویو بندر را ترک کرد، اما ریوجی با آن نرفت. همچنان به عنوان مهمان در خانه‌ی کورادو باقی ماند.
رکس در ششم ژانویه باز شد. فوساکو که بابت نرفتن ریوجی خیالش راحت شده بود و روحیه‌ی خوبی داشت، قبل از ظهر به فروشگاه رسید و آقای شیبویا و دیگر کارمندانش به او تبریک سال نو گفتند. از طرف عامل فروش‌شان در انگلیس صورت حسابی برایش آمده بود که روی میز کارش گذاشته بودند:
رکس با مسئولیت محدود، یوکاهاما
سفارش شماره ۱۰۶۲ ـ ب
محموله‌شان در مدت تعطیلات با کشتی‌ای به نام الدورادو رسیده بود. سه دوجین جلیقه و پولیور مردانه و دو دوجین شلوار راحتی اسپورت سایز ۳۴، ۳۸ و ۴۰ بود. با در نظر گرفتن کمیسیون ده درصدی برای عامل فروش، مبلغ صورت حساب به نود هزار ین می‌رسید. حتی اگر آن‌ها سفارش را تا یک ماه یا بیش‌تر هم به تعویق می‌انداختند، باز هم می‌توانستند از سود حاصله تا پنجاه هزار ین را تسویه کنند. نیمی از اجناس جزء سفارش ویژه بود و خیلی سریع فروش می‌رفت. بقیه‌ی اجناس مهم نبود که چه‌قدر در مغازه می‌ماند، هیچ نگرانی‌ای از بابت افت قیمت نداشت و این مزیت خرید محصولات انگلیسی از یک توزیع‌کننده‌ی درجه یک بود. قیمت اجناس در انگلیس تعیین می‌شد و اگر تلاش می‌کردند اجناس را با قیمت کم‌تری بفروشند، امتیاز نمایندگی‌شان لغو می‌شد.
آقای شیبویا وارد دفتر شد و اعلام کرد: «شرکت جکسون شوی لباس پیش از فصل برگزار کرده و بیست و پنجم همین ماه می‌خوان کلکسیون لباس‌های بهاره و تابستونه‌شون رو به نمایش بگذارن. برای ما هم دعوت‌نامه فرستادن.»
«اوه. که این‌طور؟ حدس می‌زنم دوباره داریم با فروشگاه‌های بزرگ توکیو رقابت می‌کنیم. پس معلومه همه‌ی آدم‌ها مثل خفاش کور نیستن.»
«اون‌ها هیچ احساسی نسبت به پارچه یا طرح لباس ندارن، چون خودشون هیچ وقت لباس درست و حسابی نپوشیدن.»
«این‌جوری‌ها هم نیست دیگه.» فوساکو به تاریخی که در دفترچه یادداشت روی میز نوشته بود اشاره کرد. «فردا باید بریم وزارت

بازرگانی؟ کاغذبازی و کارمندهای خشک و مقرراتی همیشه عصبیم می‌کنن، احتمالاً فقط همون جا بشینم و بخندم. روی شما حساب می‌کنم، بلکه بتونیم کاری از پیش ببریم.»

«هر کاری بتونم می‌کنم. یکی از کارمندهای ارشد اون‌جا از دوست‌های قدیمی منه.»

«آره قبلاً هم بهم گفته بودین. الان حسم بهتر شد.»

به امید جذب مشتری‌های جدید با سلیقه‌های خاص رکس به توافق ویژه‌ای با فروشگاه پوشاک مردانه‌ای به نام «تاون اند کانتری» در شهر نیویورک رسیده بود: اعتبارنامه‌ها صادر شده بود و حالا فوساکو باید از وزارت بازرگانی مجوزی برای واردات کالا می‌گرفت.

فوساکو به یقه‌ی وی‌شکل جلیقه‌ی خوش‌دوخت پیرمرد نگاه می‌کرد، ناگهان گفت: «راستی می‌خواستم بپرسم این چند وقته حال‌تون خوبه؟»

«نه خیلی خوب، ولی ممنونم. حدس می‌زنم دوباره التهاب مفاصلم عود کرده، ولی درد انگار تو تموم تنم پخش شده.»

«خب، دکتر هم رفتین؟»

«نه با این همه کار که تو تعطیلات ریخته سرمون...»

«ولی از قبل از تعطیلات سال نو حال‌تون خوب نبود.»

«من وقتی برای تلف کردن تو مطب دکترها ندارم، اون هم این موقع از سال.»

«باز هم می‌گم یه نفر باید خیلی زود معاینه‌تون کنه. اگه شما چیزی‌تون بشه، همه‌ی کارها رو زمین می‌مونه.»

پیرمرد سرسری لبخندی زد و با دست سفید پرچین و چروکش با حالتی عصبی با گره‌ی محکم کراواتش ور رفت.

یکی از دخترهای فروشنده وارد شد تا خبر آمدن یوریکو کازائو را به آن‌ها بدهد.

فوساکو به حیاط خلوت رفت. این بار یوریکو تنها آمده بود. کتی از پوست سمور پوشیده بود، پشتش به آن‌ها بود و با دقت ویترین را تماشا می‌کرد. چند رژ لب مارک لانکوم و خودنویس پلیکان که انتخاب کرد، فوساکو او را به ناهار دعوت کرد. هنرپیشه‌ی مشهور با خوشحالی لبخند زد. فوساکو او را به لوسانتور برد، رستوران کوچک فرانسوی‌ای نزدیک بندر که قایق سواران اغلب آن‌جا دور هم جمع

می‌شدند. مالک آن‌جا کارشناس غذای پیری بود که زمانی در کنسولگری فرانسه کار می‌کرد.
فوساکو طوری به هنرپیشه نگاه می‌کرد، انگار می‌خواست میزان تنهایی این زن ساده و تا حدودی بی‌احساس را اندازه بگیرد. یوریکو هیچ کدام از جایزه‌هایی را که سال گذشته روی آن حساب کرده بود برنده نشده بود، و سفر او به یوکاهاما به‌وضوح برای فرار از چشم مردم و رسانه‌ها بود که با دیده‌ی تحقیر به هنرپیشه‌ای که هیچ جایزه‌ای نبرده بود، نگاه می‌کردند. اگرچه طرفداران بی‌شماری داشت، اما باز هم تنها کسی که می‌توانست با او راحت باشد مالک فروشگاه کالاهای لوکس در یوکاهاما بود، نه حتی یک دوست صمیمی.
فوساکو فکر کرد بهتر است در طول ناهار صحبتی راجع به جوایز فیلم به میان نیاورد. آن‌ها یک بطری از شراب معروف رستوران را همراه با سوپ گوشت‌شان نوشیدند. فوساکو به جای یوریکو هم سفارش داد، چون او نمی‌توانست منوی فرانسوی را بخواند.
«اینو می‌دونی ماما، تو واقعاً خیلی خوشگلی.» الهه‌ی زیبایی ناگهان این را بر زبان آورد. «حاضرم هر کاری بکنم، هر چیزی رو بدم که شبیه تو بشم.»
یوریکو بیش‌تر از هر زنی که فوساکو می‌شناخت، زیبایی‌اش را ناچیز می‌شمرد. هنرپیشه سینه‌های محشر، چشم‌های باشکوه، بینی خوش‌فرم و لب‌هایی برجسته و شهوت‌برانگیز داشت و با این همه به خاطر احساس حقارت و خودکم‌بینی شکنجه می‌شد. حتی باور داشت و از این بابت بسیار رنج می‌کشید که مردان حاضر در هیأت داوران جشنواره از کنار او گذشتند، زیرا با دیدن او زنی را می‌دیدند که فقط به درد همخوابگی می‌خورد.
فوساکو زن مشهور زیبای غمگین را تماشا می‌کرد که چه‌طور هنگام امضای دفتر یادبودی که گارسون تهیه کرده بود، از خوشحالی گونه‌هایش گل انداخته بود. واکنش یوریکو به دفترهای یادبود همیشه حالت روحی‌اش را نشان می‌داد. آن‌قدر در حالت مستی دست و دل باز شده بود که اگر یکی از طرفدارانش یکی از سینه‌هایش را از او درخواست می‌کرد با کمال میل آن را به او می‌داد.
یوریکو سیگار زنانه‌ی خارجی‌ای را روشن کرد و زیر لب گفت: «تنها کسایی که تو این دنیا بهشون اعتماد دارم، طرفدارهامن. حتی اگه خیلی زود فراموشم کنن.»
فوساکو با تمسخر گفت: «پس به منم اعتماد نداری؟»

به‌خوبی می‌توانست جواب یوریکو به چنین سؤالی را حدس بزند.
«به نظرت اگه بهت اعتماد نداشتم این همه راه تا یوکوهاما می‌اومدم؟ تو تنها دوست واقعی منی. اینو واقعاً صادقانه می‌گم. مدت‌ها بود این‌قدر احساس راحتی نکرده بودم و همه‌ش رو مدیون توام مامان.» دوباره آن اسم را تکرار کرد. فوساکو اخم‌هایش را درهم کشید.
دیوار رستوران با نقاشی‌های آبرنگ از قایق‌های مشهور تزئین شده بود، رومیزی‌های چهارخانه‌ی قرمز میزهای خالی را پوشانده بود. جز آن دو کس دیگری در اتاق نبود. پنجره رو به دیوارهای خاکستری یک انبار باز می‌شد.
یوریکو کت پوست سمورش را موقع غذا خوردن روی شانه‌هایش انداخته بود. گردنبند طلای باابهتی از گردنش آویزان بود و روی سینه‌ی شکوهمندش تاب می‌خورد. او از دنیای عشق و عاشقی گریخته بود، آرزوهایش را فراموش کرده بود و حالا همچون زن کارگر قدرتمندی که وسط انجام کارهای سخت در آفتاب لم داده، خوشحال و راضی بود. اگرچه دلایل غم‌ها و شادی‌هایش برای بیننده به‌ندرت متقاعدکننده بود، اما یوریکو توانسته بود خانواده‌ای ده نفره را بچرخاند و در چنین مواقعی منشأ قدرت‌هایش آشکار می‌شد. او نیرویش را از چیزی می‌گرفت که اصلاً از آن خبر نداشت: زیبایی‌اش.
فوساکو ناگهان احساس کرد می‌تواند یوریکو را محرم راز خود کند. به همین دلیل شروع به حرف زدن درباره‌ی ریوجی کرد و شادی نهفته در داستان آن‌قدر مدهوشش کرد که خصوصی‌ترین جزئیات را هم برای او تعریف کرد.
«واقعاً درسته؟ اون وقت واقعاً مهر و دفترچه‌ی بانکی که دو میلیون ین داشت رو داد به تو؟»
«من خواستم قبول نکنم، ولی اون اصلاً جواب نه رو قبول نمی‌کرد.»
«دلیلی نداشت بخوای ردش کنی. به نظرت کارش مردونه نبود؟ البته وقتی پای پول می‌آد وسط برای کسی مثل تو هیچ ارزشی نداره، اما فکر و روحی که پشت این کاره مهمه. هیچ وقت فکر نمی‌کردم هنوز همچین مردهایی وجود داشته باشن. خصوصاً از وقتی که هر مردی می‌آد سمت من مفت‌خور از آب در می‌آد، فقط می‌خوان یه چیزی ازت بکنن. امیدوارم بفهمی‌چه‌قدر خوش‌شانسی.»
فوساکو هرگز فکرش را هم نمی‌کرد که یوریکو بتواند در عمل کار مؤثری انجام بدهد، به همین خاطر بسیار تعجب کرد از این‌که یوریکو

بعد از شنیدن حرف‌هایش به او پیشنهاد کرد یک سری کارها را انجام بدهد.
او با این مقدمه شروع کرد که لازمه‌ی هر ازدواجی تحقیقات کامل توسط یک کارآگاه خصوصی است. فوساکو برای این کار به عکسی از ریوجی و مبلغ سی هزار ین احتیاج داشت. اگر عجله می‌کرد می‌توانست در کم‌تر از یک هفته نتیجه‌ی تحقیقات را داشته باشد. یوریکو آژانس قابل اعتمادی را به او توصیه کرد.
اگرچه بر این باور بود که هیچ موردی برای نگرانی درباره‌ی ریوجی وجود ندارد، باز هم باید این امکان را در نظر می‌گرفتند که شاید ملوان به بیماری زشتی مبتلا باشد. بهترین کار این بود که گواهی سلامت یکدیگر را ببینند. ریوجی باید به همراه فوساکو برای معاینه نزد پزشکی که فوساکو انتخاب می‌کرد می‌رفت.
تا زمانی که رابطه‌ی جدید مربوط به پدر و پسر بود و خبری از نامادری نبود، جای هیچ نگرانی‌ای نبود، خصوصاً برای پسری مثل نوبورو. تازه نوبورو ریوجی را مثل یک قهرمان می‌پرستید، آن‌ها قطعاً با هم کنار می‌آمدند.
این‌که اجازه بدهی ریوجی بیش‌تر از این بیکار بماند، اشتباه محض است. اگر قصد داری در آینده امور رکس را به ریوجی بسپری، پس بهتر است بلافاصله آموزش او را شروع کنی و در گرداندن فروشگاه به او کمک کنی، خصوصاً با توجه به این‌که آقای شیبویا مدیریت فعلی فروشگاه دیگر حسابی پیر شده.
در آخر با کاری که ریوجی کرده و دفترچه‌ی بانکی‌اش را به فوساکو بخشیده، این امکان که او به خاطر پول به فوساکو نزدیک شده باشد، منتفی است، اما این واقعیت همچنان باقی می‌ماند که رکود در صنعت کشتیرانی باعث سقوط ارزش سهام شده و واضح است که دریانوردان به دنبال راهی می‌گردند که بتوانند شغل‌شان را رها کنند. فوساکو باید مراقب می‌بود که ارزش خودش را صرفاً به خاطر این‌که بیوه است، پایین نیاورد. برای اطمینان از این‌که مورد سوء استفاده قرار نمی‌گیرد، فوساکو باید هر چه بیش‌تر بر یک رابطه‌ی سالم دو طرفه تأکید می‌کرد.
با این‌که فوساکو از او بزرگ‌تر بود، اما یوریکو هر نکته را آن‌قدر کلمه به کلمه ادا می‌کرد که انگار می‌خواست کودکی را قانع

کند. فوساکو از شنیدن این حرف‌های سنجیده از دهان زنی که تا پیش از این او را احمق فرض می‌کرد، تعجب کرده بود.
در صدایش احترامی تازه نسبت به‌یوریکو موج می‌زد. «هیچ وقت فکر نمی‌کردم تا این اندازه توانا و خوش‌فکر باشی.»
«خیلی ساده است وقتی بفهمی مردها چه‌طور موجوداتی‌ان. یه سال و خرده‌ای قبل یه مردی بود که فکر می‌کردم قراره باهاش ازدواج کنم. برای یکی از تهیه‌کننده‌ها تمام ماجرا را تعریف کردم. شاید اسمش رو شنیده باشی. تاتسو موراگوشی؟ تو صنعت فیلمسازی از بهترین‌هاست. حالا هر چی. اون بهم گفت اصلاً درباره‌ی کارها و قراردادهام حرفی نزنم. فقط خیلی دوستانه بهم لبخند زد و تبریک گفت و بعد همه‌ی کارهایی که الان بهت گفتم رو بهم توصیه کرد. به نظرم کار پردردسری بود، واسه همین همه چی رو بر عهده‌ی خودش گذاشتم. خب، یه هفته بعد فهمیدم شخص مورد نظر همزمان با سه تا زنه و دو تا هم بچه‌ی حرومزاده داره. تازه این همه‌ش نبود. اون مریض بود، اگه منظورم رو متوجه بشی. هیچ وقت یه شغل آبرومندانه نداشت و به نظر می‌رسید نقشه‌ش اینه که بعد از ازدواج همه‌ی خانواده‌م رو از خونه بندازه بیرون تا من برم کار کنم و اون بشینه خونه واسه خودش میخوارگی کنه. خب چی فکر می‌کنی؟ مردها همینن دیگه. البته نمی‌گم استثنا وجود نداره...»
فوساکو با شنیدن این حرف‌ها از هنرپیشه متنفر شد، نفرتش به خاطر توهین‌های او به بورژوایی صادق و محترم بود. فوساکو کنایه‌های یوریکو را که بدون هیچ قصد و غرضی بر زبان آورده بود، نه تنها حمله‌ای به ریوجی که توهینی به تربیت خانوادگی‌اش تعبیر کرد و برخوردی نادرست با سنت‌ها و فرهنگ خانواده‌ی کورادو که به بی‌احترامی به یاد همسر درگذشته‌اش ختم می‌شد.
قبل از هر چیز گذشته‌ی آن دو زمین تا آسمان با هم تفاوت داشت و هیچ دلیلی وجود نداشت که رابطه‌ی عاشقانه‌ی او مثل روابط یوریکو باشد. فکر کرد، دیر یا زود حالیش می‌کنم، اما الان نمی‌شه چیزی بگم یا کاری کنم، هر چی باشه اون فقط یه مشتریه نه یه دوست صمیمی.
فوساکو متوجه نبود موضعی که در عصبانیت گرفته بود در تضاد کامل با آن احساس افسار گسیخته‌ی تابستان بود. او به خاطر شوهر درگذشته‌اش عصبانی نبود، به خاطر این بود که به اندازه‌ی کافی بعد از او تنها مانده و برای پسرش مادری کرده بود. کنایه‌ی یوریکو همان چیزی بود که فوساکو بیش‌تر از هر چیزی از آن می‌ترسید، حرف مردم و حمله‌ی ملامت‌آمیزشان به او به خاطر بی‌ملاحظگی‌اش. و حالا یک پایان شاد تاوانی بود که باید به خاطر بی‌ملاحظگی‌اش پس می‌داد. یوریکو پارچه‌ی سیاهی بر تابوت این

رابطه کشید. فوساکو از دست همه چیز و همه کس خشمگین بود، عصبانی از دست شوهر درگذشته‌اش، از دست خانه‌ی کورادو، از دست نوبورو، از دست تمام ترس‌ها و تشویش‌هایی که آن‌قدر آشفته و عصبانی‌اش کرده بودند که رنگ از رخسارش پریده بود.
اگه ریوجی یه آدم فرصت‌طلب بود که کلی چیزهای ترسناک رو از من مخفی کرده، هیچ وقت عاشقش نمی‌شدم. یوریکو یه احمق ساده‌لوحه، اما من می‌تونم خوب رو از بد تشخیص بدم. این افکار معادل انکار احساسات بی‌حد و حصر تابستان بود، با وجود این ترس‌ها در درونش زمزمه‌وار جریان داشتند، می‌خروشیدند و هر آن ممکن بود منفجر شوند.
یوریکو بی‌خبر از رنجش و عصبانیت دوستش با خیال راحت فنجانش را جرعه جرعه می‌نوشید. ناگهان انگار چیزی به یادش آمده باشد، فنجان را روی نعلبکی گذاشت و سر آستین چپ لباسش را تا زد و به مچ دستش اشاره کرد.
«باید بهم قول بدی این راز رو پیش خودت نگه می‌داری. من جز تو به هیشکی نگفتم مامان. این زخم‌ها مال همون موقع است که قرار بود ازدواج کنم. می‌خواستم رگم رو با تیغ بزنم و خودم رو بکشم.»
فوساکو با لحن نیشداری گفت: «عجیبه یادم نمی‌آد راجع بهش چیزی تو روزنامه‌ها خونده باشم.»
«نه، واسه این‌که آقای موراگوشی تمام شهر رو گشت تا تونست رسانه‌ها رو ساکت نگه داره. ولی همین جور خون می‌ریخت و می‌ریخت.»
یوریکو بازویش را بالا آورد و لب‌هایش را با حالت ترحم‌انگیزی روی مچ دستش گذاشت، بعد دستش را دراز کرد تا فوساکو هم بتواند رد زخم‌ها را ببیند. چند رد زخم سفیدرنگ به جا مانده از بریدگی‌های کم‌عمق و محتاطانه که به‌سختی به چشم می‌آمد. فوساکو با دیده‌ی تحقیر به او نگاه کرد. و طوری دست یوریکو را لمس کرد که انگار نمی‌توانست رد زخم‌ها را ببیند. بعد ابروهایش را با ناراحتی درهم کشید و دوباره مالک فروشگاه رکس شد. «عجب ماجرای ترسناکی. فکر کن اگه موفق می‌شدی چه‌قدر از مردم سراسر ژاپن عزادار می‌شدن. یه دختر دوست داشتنی مثل تو. اوه خدایا چه مصیبتی. بهم قول بده هیچ وقت دوباره همچین کاری نمی‌کنی.»
«معلومه نمی‌کنم مامان. کار خیلی احمقانه‌ای بود. همین مردمی که می‌گی واسم گریه می‌کنن، تنها دلیل زنده بودن منن. مامان تو هم برام گریه می‌کنی؟»

فوساکو با لحنی پراحساس گفت: «گریه کردن برای تو اصلاً کافی نیست. ولی بیا درباره‌ی چیزهای بهتری حرف بزنیم.»
در حالت معمولی، فوساکو رفتن پیش کارآگاه خصوصی را شروعی بدشگون می‌دانست، اما حالا از سر کینه‌توزی مصمم بود از همان آدم‌هایی که فساد همسر آینده‌ی یوریکو را برایش فاش کرده بودند، گزارشی قابل قبول در رابطه با ریوجی به دست بیاورد.
«می‌دونی تصمیم دارم فردا با آقای شیبویا برم توکیو، وقتی کارمون تموم شد یه جوری دکش می‌کنم و به آژانسی که گفتی سر می‌زنم. فقط اگه لطف کنی یه معرفی‌نامه برام بنویسی ممنون می‌شم.»
«حتماً خوشحال می‌شم.»
یوریکو خودنویسی را که تازه خریده بود برداشت و وسایل داخل کیف چرم تمساحش را زیر و رو کرد تا بالاخره کارت سفید کوچکی پیدا کرد.
یک هفته و یک روز بعد فوساکو گفت‌وگوی تلفنی طولانی‌ای با یوریکو داشت. سرشار از غرور به نظر می‌رسید. «بهت زنگ زدم ازت تشکر کنم، واقعاً ازت ممنونم. همون کاری رو کردم که گفتی... آره، یه موفقیت تمام عیار. گزارش واقعاً جالبیه. سی هزار ین واقعاً پولی نیست در قبال این همه زحمتی که برای جمع‌آوری همچین گزارشی متحمل شدن. می‌خوای گوش کنی؟ منظورم اینه که یه دقیقه وقت داری؟ پس یه لطفی بکن بذار برات بخونمش:
تحقیقات ویژه. گزارش محرمانه. در ادامه یافته‌های تحقیق در مورد ریوجی تسوکازاکی بر اساس موارد درخواستی مشتری آورده شده است.
یک: موارد بررسی شده شامل سوابق کیفری، روابط با زنان و... است. اطلاعات شخصی فرد مذکور با مشخصات داده شده توسط مشتری تطابق کامل دارد. مادرش ماساکو را در ده سالگی از دست داد. پدرش هاجیمه در منطقه‌ی کاتاسوشیتا در توکیو کارمند بود. بعد از مرگ همسرش دوباره ازدواج نکرد و به‌تنهایی تنها پسرش را بزرگ کرد و به مدرسه فرستاد. خانه‌ی پدری‌شان در حمله‌ی هوایی مارس ۱۹۴۵ تخریب شد. خواهرش یوشیکا در می همان سال در اثر بیماری تیفوس درگذشت. شخص مذکور از آکادمی نیروی دریایی فارغ‌التحصیل شد...
همین جوری ادامه داره. به نظرت خیلی کشدار و خسته‌کننده نیست؟ بذار از این قسمت‌ها رد بشم، آهان این‌جا می‌گه: در مورد روابط این شخص با زنان این‌طور مشخص شد که او در حال حاضر با هیچ زنی رابطه ندارد و هیچ مدرکی مبنی بر این‌که زمانی با زنی همخانه بوده

باشد، با کسی نامزد کرده باشد یا با شخصی وارد رابطه‌ی جدی طولانی مدت شده باشد، وجود ندارد...
به نظرم دیگه خیلی خلاصه‌ش کردن، این‌طور فکر نمی‌کنی.
...اگرچه شخص مورد نظر علایق غیرعادی دارد، با وجود این در کار دقیق، وظیفه‌شناس و بی‌اندازه مسئولیت‌پذیر است. او همچنین در سلامت کامل به سر می‌برد: هیچ گونه بیماری جدی‌ای ندارد. نتایج تحقیق نشان می‌دهد در تاریخچه‌ی خانوادگی‌اش نیز اثری از بیماری‌های روانی و دیگر بیمارهای وراثتی خطرناک وجود ندارد...
یه چیز دیگه هم هست. آهان این‌جاست: شخص مورد نظر هیچ گونه بدهی‌ای ندارد، هرگز درخواست مساعده نکرده و از همکارانش نیز قرض نگرفته است. تمام مدارک نشان‌دهنده‌ی گذشته‌ی مالی بی‌عیب‌ونقص اوست. این شخص تنهایی را به جمع ترجیح می‌دهد و هرگز آدم اجتماعی و خوش‌مشربی نبوده است، در همین راستا چندان که باید با همکارانش کنار نمی‌آمده است...
خب تا وقتی ما با هم خوب کنار می‌آیم، فکر نمی‌کنم این مسئله‌ی مهمی باشه. اوه، کسی در می‌زنه؟ باشه باشه برو. فقط می‌خواستم ازت تشکر کنم که این‌قدر باهام مهربون بودی. واقعاً ازت ممنونم. امیدوارم به همین زودی‌ها دوباره ببینمت... ریوجی؟ آره همون طور که پیشنهاد دادی از هفته‌ی پیش هر روز می‌آد فروشگاه. کم‌کم داره با کار آشنا می‌شه. دفعه‌ی دیگه که بیای می‌بینیش... آره... آره، حتماً. باز هم ممنون. خداحافظ.»

فصل چهار

مدارس از یازدهم بازگشایی شد، اما کلاس‌ها فقط تا ظهر تشکیل می‌شد. باند پسرها تمام مدت تعطیلات همدیگر را ندیده بودند. رییس حتی در شهر هم نبود. والدینش او را به‌زور برای گردش به کیوتو و نارا برده بودند. همین که دوباره به هم رسیدند، موقع ناهار در مدرسه تصمیم گرفتند بالاتر از لنگرگاه یاماشیتا که همیشه خالی از سکنه و محل خوبی برای تشکیل جلسه بود، دور هم جمع شوند.

رییس گفت: «هی بچه‌ها احتمالاً شماها فکر می‌کنین اون‌جا یخبندونه. همه این‌طور فکر می‌کنن، ولی همه اشتباه می‌کنن. ولی اون‌جا یه بادشکن خیلی خوب هست. وقتی رسیدیم خودتون می‌بینین.»

از ظهر آسمان ابری شده بود و هوا رو به سردی می‌رفت. از کنار لنگرگاه که می‌گذشتند، باد شمالی بر آن‌ها می‌وزید و بدن‌شان از سرما می‌سوخت.

بازسازی ساحل تقریباً تمام شده بود و فقط یکی از اسکله‌های جدید در حال ساخت بود. دریای موج‌دار به رنگ خاکستری درآمده بود. سه حلقه‌ی نجات که با امواج بی‌پایان شسته شده بودند، روی دریا بالا و پایین می‌رفتند. تنها چیزهایی که در کارخانه‌ی کثیف نزدیک بندر به چشم می‌آمد پنج دودکش مربوط به نیروگاه بود که از آن‌ها دود زرد شورمزه‌ای به هوا بلند می‌شد و پشت‌بام کارخانه را در خود محو کرده بود. آن طرف‌تر، سمت چپ اسکله، دو خانه‌ی قرمز و سفید به طور غیرقانونی آن‌جا سبک‌سازی شده بود و مثل دو ستون در ورودی بندر به نظر می‌رسیدند.

یک کشتی باری پنج یا شش تنی که شدیداً نیاز به تعمیر داشت، سمت راست آلونک‌ها در بارانداز لنگر انداخته بود. از عقب کشتی بادبان خاکستری‌رنگی آویزان شده بود. دورتر از آلونک در لنگرگاهی که از آن‌جا دیده نمی‌شد ظاهراً یک کشتی خارجی داشت لنگر می‌انداخت. پیچ و تاب بادبان سفید زیبایش که از بالای آلونک دیده می‌شد، تنها جنبش روشن در آن هوای گرفته و تاریک بود.

آن‌ها یک دفعه آن چیزی را که رییس بادشکن می‌نامید، دیدند. از انبار تا دیواره‌ی ساحلی دهکده‌ای از کانتینرهای سبز و نقره‌ای روی هم تلنبار شده بود. هر کدام از آن‌ها به اندازه‌ی یک گاو جا داشت. جعبه‌های بزرگ چوبی که با تسمه‌های فلزی محکم بسته شده بودند و

مهر صادرکنندگان خارجی روی آن‌ها زده شده بود، همان جا رها شده بودند تا بپوسند.
پسرها فریاد زنان به سمت دهکده سرازیر شدند و قشقرقی بر پا کردند، در میان کانتینرها قایم موشک بازی کردند، همدیگر را دنبال می‌کردند و از روی جعبه‌ها پایین می‌پریدند. همه‌شان خیس عرق شده بودند. کانتینر بزرگی در مرکز دهکده توجه رییس را به خود جلب کرد. دیواره‌های جعبه از دو طرف خراب شده بود، اما تسمه‌های فلزی همچنان صحیح و سالم باقی مانده بود و محتویات داخل جعبه را تا آخرین ذره برده بودند.
رییس با صدای بلندی فریاد زد و اعضای پراکنده‌ی گروه را در کانتینر دور هم جمع کرد. سه نفرشان روی زمین نشستند و سه نفر در گوشه‌ای ایستادند و بازوهای‌شان را به تسمه‌های فلزی تکیه دادند. احساس می‌کردند هر آن جرثقیلی وسیله‌ی نقلیه‌ی باشکوه‌شان را به سمت آسمان ابری زمستان بلند می‌کند.
سراسر دیوار چوبی پر از نوشته‌های ناخوانا بود، آن‌ها هر کدام از نوشته‌ها را با صدای بلند می‌خواندند: وعده‌ی دیدارمون پارک یاماشیتا. همه چی رو فراموش کن، به جاش سعی کن یه کم خوش بگذرونی...
مثل ارتباط معنایی ابیات در یک شعر کلاسیک، هر بیت تحریف هوشمندانه‌ای از امیدها و آرزوهای بیت قبلی بود: داداش ما باید عاشق بشیم. زن‌ها رو فراموش کن. اصلاً کی بهشون احتیاج داره؟ هیچ وقت رویاهات رو فراموش نکن. بیا و زخمی‌کاری به این قلب غمگینم بزن...
روح لرزان دریانورد جوانی از گوشه‌ی جعبه دزدانه به آن‌ها نگاه می‌کرد: من عوض شدم، من حالا یه آدم دیگه‌ام.
نقاشی ناشیانه‌ی یک کشتی باری با چهار فلش در چهار طرفش کشیده شده بود: فلش سمت چپ به یوکاهاما می‌رفت، و فلش سمت راست به نیویورک. سومین فلش در آرزوی بهشت به بالا رفته بود و فلش آخر به سمت جهنم سقوط کرده بود. با حروف درشت انگلیسی با خطی بد عبارت «همه فراموش می‌کنند» نوشته شده بود و برای تأکید بیش‌تر دور آن خط کشیده شده بود. نقاشی یک پرتره هم آن‌جا بود، یک ملوان با چشم‌هایی غمگین که کتی پشمی پوشیده و یقه‌اش را بالا کشیده بود و داشت پیپ می‌کشید. داستان درباره‌ی تنهایی دریانورد و آرزوهایش بود، و همه‌ی این‌ها را با اعتمادبه‌نفسی بالا و غمی غیرقابل وصف بیان کرده بود. خاص‌تر از آن بود که بتوان واقعی بودنش را باور

کرد. فقط درباره‌ی قابلیت‌ها و رویاهایش بیش از اندازه اغراق کرده بود.
رییس با عصبانیت گفت: «این چرندیات همه‌ش دروغه.» دست‌های سفید ضعیفش را مشت کرد و به دیوار چوبی کوبید. دست‌های کوچک او برای همه‌ی پسرها نماد ناامیدی بود. و حالا سمبل مبارزه با دروغ شده بود. اما مگر رییس نگفته بود که برچسبی با عنوان غیرممکن بر تمام دنیا چسبانده شده بود و آن‌ها تنها کسانی بودند که می‌توانستند آن برچسب را یک بار برای همیشه پاره کنند و از بین ببرند؟
«از آخرین بار خبر تازه‌ای از قهرمانت شده یا نه شماره‌ی سه؟ شایعه شده اون دوباره برگشته...» رییس احساس کرد همه‌ی نگاه‌ها به اوست. صدایش سرد و کینه‌توزانه بود. همین طور که حرف می‌زد یک جفت دستکش چرمی را از جیب کاپشنش برداشت و دستش کرد، بعد کمی آن را تا کرد، به اندازه‌ای که آستر پرزدار قرمزرنگش خود را نشان داد.
نوبورو آرزو کرد کاش این موضوع پیش کشیده نمی‌شد، بعد حرفش را تأیید کرد و گفت: «اون برگشته.»
«و؟ تو این سفر آخر هیچ کار خارق‌العاده‌ای انجام داده؟»
«خب راستش... آره. اون از یه توفان تو دریای کارائیب گذشته.»
«عجب. واقعاً. پس فکر کنم مثل موش آب کشیده شده. مثل دفعه‌ی آخری که تو آبخوری پارک دوش گرفته بود.»
با این حرفش همه به خنده افتادند و بلند بلند خندیدند. نوبورو می‌دانست دارند مسخره‌اش می‌کنند، با وجود این بلافاصله غرورش را حفظ کرد و گزارشی از فعالیت‌های ریوجی ارائه داد، انگار درباره‌ی عادت‌های یک حشره حرف می‌زد.
ملوان تا هفتم ماه فقط در خانه ولو شده بود. وقتی نوبورو فهمیده بود راکویو پنجم بندر را ترک کرده، حیرت‌زده شده بود. این مرد که موجودیتی یکسان با راکویو داشت، و بخش جدایی‌ناپذیری از شکوه بی‌پایان کشتی بود، خودش را از آن زیبای کل جدا کرد و به خواست خودش رویای کشتی و دریا را رها کرد.
طبیعتاً در طول مدت تعطیلات نوبورو یک‌سره به ریوجی چسبیده بود و ساعت‌ها به ماجراجویی‌های او در دریا گوش می‌داد و حالا اطلاعات او درباره‌ی سفرهای دریایی آن‌قدر زیاد بود که هیچ کدام‌شان به گرد پای او هم نمی‌رسیدند. اما آن‌چه او می‌خواست، اطلاعات نبود،

بلکه نشانه‌هایی بود که ملوان از خود بر جای می‌گذاشت تا روزی که دوباره عطش دریا به جانش می‌افتاد و از آن‌جا می‌رفت.
اگر چه هر روز که می‌گذشت، عطر و طعم زندگی عادی در ساحل، دریانورد را بیش‌تر و بیش‌تر مجذوب خود می‌کرد. بودن در خانه، وجود همسایه‌ها، تجربه‌ی آرامش و سکون، طعم ماهی سرخ کرده و لذت شوخی و خنده، اسباب و اثاثیه‌ای که مدام تکان نمی‌خوردند، دفتر دخل‌وخرج خانواده و گشت‌وگذارهای آخر هفته احساس خوبی با خود به همراه داشت... تمام کارهای مزخرفی که آدم‌های معمولی را به خود مشغول می‌کرد و بوی تعفن مرگ ازشان بلند می‌شد.
کمی بعد پروژه‌های دشوار او شروع شد. ریوجی رمان‌های احمقانه و کتاب‌های هنری‌ای را که فوساکو پیشنهاد می‌کرد می‌خواند و مکالمات زبان انگلیسی را تمرین می‌کرد. هر شب برای تمرین کلاسی یک برنامه‌ی تلویزیونی می‌دید و یک متن عاری از اصطلاحات دریانوردی را مطالعه می‌کرد. به سخنرانی‌های فوساکو درباره‌ی مشکلات مدیریتی گوش می‌داد، یاد گرفت چگونه لباس‌های انگلیسی شیکی را که فوساکو برایش می‌خرید بپوشد. او کت و شلوارهای سفارشی شخصی‌دوز، جلیقه و اورکت می‌پوشید و از هشتم ژانویه هر روز به فروشگاه می‌رفت. صبح اولین روزی که می‌خواست به سر کار برود، با کت و شلوار جدیدی از جنس فاستونی انگلیسی، بسیار شیک به نظر رسید، آن‌ها با عجله آماده شدند تا به موقع به سر کار برسند و هر دو بسیار خوشحال، مشتاق و باانگیزه بودند...
«باانگیزه.» نوبورو طوری حرف می‌زد انگار روی نوک زبانش یخ گذاشته‌اند.
شماره‌ی دو زیر لب زمزمه کرد: «باانگیزه.»
پسرها به حرف‌های او گوش می‌کردند و دیگر نمی‌خندیدند. کم‌کم متوجه شدند شرایط چه‌قدر وخیم است. به نظر می‌رسید پایان رویای مشترک‌شان به آینده‌ای ترسناک و تاریک ختم شده بود. شاید هم اشتباه می‌کردند، شاید چیزی به نام هدف والا وجود نداشت.
از میان شکاف باریک میان دو کانتینر، قایق موتوری بزرگی را دیدند که از میان بندر می‌گذشت و به سمت موج‌های سپید نوک دریا حمله‌ور می‌شد. صدای زوزه‌ی موتور حتی زمانی که قایق از دیدرس‌شان خارج شد بر پهنه‌ی آب معلق ماند.
رییس که با بی‌حالی به دیوار چوبی تکیه داده بود شروع به حرف زدن کرد: «شماره‌ی سه دوباره می‌خوای از اون ملوان یه قهرمان بسازی؟»

نوبورو احساس کرد تمام تنش یخ کرد. خم شد و با نوک کفش‌هایش ور رفت. بالاخره جوابی طفره‌آمیز به رییس داد. «ولی می‌دونی، اون هنوز هم کلاه ملوانی و کت پشمی‌ش رو، حتی اون پولیور یقه‌اسکی کثیف رو تا کرده و تو کمدش نگه داشته. انگار نمی‌خواد دور بندازدشون.»
رییس بدون این‌که واکنشی به گفته‌ی نوبورو نشان بدهد ادامه داد: «فقط یه راه هست که می‌تونه دوباره از اون یه قهرمان بسازه، اما الان نمی‌تونم بهتون بگم اون چیه. وقتش که بشه همتون می‌فهمین. خیلی زود.»
وقتی رییس حرف‌هایش را به صورت معما مطرح می‌کرد، برای بقیه ممنوع بود راجع به آن مطلب هر گونه سؤالی کنند. بدون تلاش چندانی، او موضوع صحبت را عوض کرد و درباره‌ی خودش شروع کرد به حرف زدن.
«بذارین درباره‌ی سفرمون براتون بگم. تو این سفری که رفتیم تقریباً هر روز از صبح تا شب با خانواده‌م سروکله می‌زدم. پدرها. فقط یه لحظه راجع بهش فکر کنین. باعث می‌شن بالا بیارین. پدرها خود شیطانن، تمام زشتی‌های آدمی در وجود این‌ها هست. اصلاً چیزی به عنوان پدر خوب وجود نداره، چون ریشه‌ی مشکل همین نقش پدریه. پدرهای جدی، پدرهای مهربون، پدرهای خوب میانه‌رو. یکی از یکی بدتر. اون‌ها مانعی در راه پیشرفت ما هستن، همیشه سعی می‌کنن عقده‌ی حقارت‌شون رو به ما تحمیل کنن. آرزوهای برآورده نشده، نفرت‌ها، آرمان‌ها، نقاط ضعفی که به هیچ کس نگفتن، گناهان‌شون، رویاهای شیرین‌تر از عسل و معیارهایی که هرگز جرأت زندگی کردن‌شون رو نداشتن، همه‌ی این چرندیات رو می‌خوان سر ما خالی کنن، همه‌ش رو. حتی بی‌توجه‌ترین پدرها مثل پدر من هم استثنا نیستن. وجدان‌شون اون‌ها را آزار می‌ده، چون هیچ وقت زمان کافی برای فرزندان‌شون نگذاشتن و اون‌ها می‌خوان که بچه‌ها درد اون‌ها رو درک کنن و باهاشون همدردی کنن. اولین روز از سال جدید رفتیم آراشی یاما تو کیوتو، همین جور که از پل مونز رد می‌شدیم از پدرم پرسیدم: بابا هدف از زندگی چیه؟ شماها می‌دونین من می‌خواستم به چی برسم، مگه نه؟ منظور واقعی منو درک می‌کنین؟ پدر می‌تونی یه دلیل ساده بیاری که چرا داری به زندگیت ادامه می‌دی؟ بهتر نبود اگه به سریع‌ترین شکل ممکن می‌مردی و محو می‌شدی؟ اما آدمی مثل اون هیچ وقت نمی‌تونه به معنی واقعی همچین کنایه‌ای برسه. اون فقط شگفت‌زده شد و با چشم‌های از حدقه بیرون‌زده به من خیره شد. چه‌قدر من از این طرز نگاه متعجب بزرگ‌ترها متنفرم. آخر هم که بالاخره یه جوابی داد، به نظرتون چی گفت؟ پسر جون هیشکی نمی‌تونه تو زندگیت برای

تو هدف تعیین کنه، خودت باید هدف زندگیت رو پیدا کنی. نکات اخلاقی کلیشه‌ای و احمقانه. فقط یه دگمه رو فشار می‌دن و اون چیزی که هر پدری باید بگه ازشون بیرون می‌آد. تا حالا به چشم‌های پدرهاتون وقتی این‌جور حرف‌ها رو می‌زنن نگاه کردین؟ اون‌ها نسبت به هر فکر خلاقانه‌ای مشکوکن، مدام مشغول کوچیک کردن دنیان تا اون‌قدر ضعیف و حقیر بشه که اون‌ها بتونن از پس اداره کردنش بر بیان. یه پدر ماشین پنهان‌سازی واقعیت‌هاست، ماشین انتقال دروغ‌ها به بچه‌ها، و تازه بدتر از این هم هست: این‌که اون‌ها قلباً باور دارن که واقعیت رو به بچه‌هاشون نشون می‌دن. پدرها تو این دنیا مثل مگس‌های مزاحم می‌مونن. دور و بر سرهای ما پرواز می‌کنن و منتظر یه فرصتن و همین که یه چیز فاسد دیدن، وزوزکنان سریع می‌رن روش می‌شینن. مگس‌های کثیف و شهوت‌پرستی که همراه مادرهامون به کل دنیا گند زدن. هر کاری از دست‌شون بر بیاد می‌کنن که آزادی و توانایی‌های ما رو از بین ببرن. برای حفاظت از شهرهای کثیفی که واسه خودشون ساختن دست به هر کاری می‌زنن.»

شماره‌ی دو که زانوهایش را بغل گرفته بود، زیر لب زمزمه کرد: «بابای من هنوز هم واسم تفنگ بادی نخریده.»

«هیچ وقت هم نمی‌خره. ولی دیگه وقتشه اینو بفهمی پدری که برات تفنگ بادی بخره، به بدی پدریه که نمی‌خره.»

«پدرم دیروز دوباره کتکم زد. از شروع سال جدید این سومین باره که منو می‌زنه.»

نوبورو با وحشت تکرار کرد: «کتکت زد؟»

«بهم سیلی می‌زنه، گاهی هم با مشت می‌کوبه تو صورتم.»

«پس چرا کاری نمی‌کنی؟»

«واسه این‌که هنوز اون‌قدر قوی نیستم که از پسش بر بیام.»

چهره‌ی نوبورو سرخ شده بود و فریاد می‌زد: «پس تو باید... چرا به نون صبحانه‌ش پتاسیم سیانید یا یه چیزی شبیه به این نمی‌زنی بدی بخوره؟»

رییس که لب بالایش را گاز گرفت گفت: «چیزهای بدتر از کتک خوردن هم هست. خیلی چیزهای بدتر از اون هست، فقط تو راجع بهشون چیزی

نمی‌دونی. تو یکی از اون آدم‌های خوشبختی. وقتی بابات مرد، موقعیت خاصی پیدا کردی. اما تو هم باید درباره‌ی شر و بدی‌های این دنیا بدونی. وگرنه هیچ وقت به قدرت واقعی دست پیدا نمی‌کنی.»

شماره‌ی چهار گفت: «پدرم همیشه مست و پاتیل بر می‌گرده خونه و واسه مادرم قلدری می‌کنه. یه بار که جلوش وایستادم، مثل گچ سفید شد، بعد شروع کرد خندیدن و گفت، می‌خوای کیف و حال مادرتو ازش بگیری؟ ولی این دفعه دارم براش. اون سه تا معشوقه داره.»

شماره‌ی پنج گفت: «تنها کاری که پدر من می‌کنه دعا خوندنه.»

نوبورو پرسید که پدرش برای چه دعا می‌کند.

«خب راستش واسه سلامت خانواده، صلح و آرامش کره‌ی زمین، خوشبختی و سعادت. چیزهایی مثل این. اون فکر می‌کنه خانواده‌ی ما می‌تونه الگو یا یه همچین چیزی باشه. اون‌جاش خیلی بده که کاری کرده مادرم هم باورش بشه. خونه همیشه تمیز و مرتبه و همه‌مون باید همیشه راستگو و صادق باشیم و پر از چیزهایی که اون اسمش رو خوبی گذاشته. ما حتی روی تیر چوبی‌های سقف خونه واسه موش‌ها غذا می‌ذاریم که اون‌ها یه وقت مجبور به دزدی نشن. تازه می‌دونین وقتی شام تموم می‌شه چه اتفاقی می‌افته؟ همه خم می‌شن و بشقاب‌هاشون رو می‌لیسن، تا ذره‌ای از نعمت‌های خدا اسراف نشه.»

«اون تو رو هم مجبور می‌کنه این کار رو بکنی؟»

«اون هیچ وقت به هیچ کاری مجبورم نمی‌کنه. خودش این کار مزخرف رو انجام می‌ده و بقیه هم عادت کردن ازش تقلید کنن... نوبورو تو خیلی خوش‌شانسی. واقعاً باید خدا رو شکر کنی.»

نوبورو بابت مصونیتش در مقابل میکروب‌هایی که دیگران را آلوده کرده بودند، عصبانی بود و همزمان از ترس از دست دادن این فرصت به خود لرزید. مشیت الهی او را در مقابل شر و بدی در امان نگه داشته بود. اما خلوص و پاکی او به شکنندگی ماه نو بود. معصومیتش مثل شبکه‌ای از تارهای ظریف به همه جای دنیا کشیده شده بود، اما همه‌ی آن‌ها در خطر پاره شدن و نابودی بودند. زمانی که دنیا وسعتش را از دست می‌داد و ژاکت مهارکننده[۱۲] را بر تن او می‌پوشاندند. می‌دانست آن روز چندان دور نیست و احساس می‌کرد جسارتی دیوانه‌وار

در درونش رشد می‌کند...
رییس به آن‌ها پشت کرده بود تا چهره‌ی نوبورو را نبیند. از میان فاصله‌ی باریک میان دو کانتینر با دقت به پیچ و تاب دودها و ابرها در آسمان خاکستری می‌نگریست. و با دندان‌های تیز و براقش آستر قرمز دستکش‌های چرمی‌اش را می‌جوید.

فصل پنج

رفتار مادرش تغییر کرده بود. مهربان‌تر شده بود و بیش‌تر از گذشته برای او وقت می‌گذاشت. احتمالاً این‌ها مقدمه‌ی چیزی بود که پذیرش آن برای او کار چندان ساده‌ای نبود.

یک شب که نوبورو شب به خیر گفت و می‌خواست به اتاقش برود، فوساکو با جاکلیدی‌ای در دست از پله‌ها بالا آمد و او را صدا کرد: «کلید. داشت یادم می‌رفت.» نوبورو در این رفتار او چیزی غیرطبیعی احساس کرد. مادرش همیشه به همراه او از پله‌ها بالا می‌آمد و در را به رویش قفل می‌کرد، بعضی شب‌ها شاد و خوشحال و بعضی شب‌ها عبوس و عصبانی بود، اما هیچ وقت درباره‌ی کلید صحبتی نمی‌کرد.

بعد ریوجی که رب دوشامبر چهارخانه‌ی آلبالویی پوشیده بود و در اتاق نشیمن نشسته بود و کتاب «حقایقی در باب تجارت» را می‌خواند سرش را بلند کرد و انگار اتفاقی صدای‌شان را شنیده باشد، مادرش را صدا زد.

او به سمت پله‌ها برگشت و گفت: «بله، ریوجی؟» نوبورو از لحن عشوه‌گرانه‌ی مادرش به خود لرزید.

«به نظرت بهتر نیست دیگه در اتاق پسر رو قفل نکنی؟ نوبورو دیگه بچه نیست و می‌دونه چه کاری رو باید بکنه و چه کاری رو نه. مگه نه نوبورو؟»

صدای بلند او فضای بین اتاق نشیمن تا بالای پله‌ها را پر کرد. آن بالا در تاریکی نوبورو مثل حیوان کوچکی که به دام افتاده باشد بی‌حرکت و ساکت باقی ماند، چشم‌هایش برق می‌زد. مهربانی فوساکو آن‌قدر زیاد شده بود که حتی به خاطر جواب ندادنش نیز او را سرزنش نکرد.

مادرش او را به سمت اتاقش هل داد و گفت: «خب می‌بینم این‌جا یه مرد جوون خوشحال داریم.» او دفترهای روی میزش را مطابق برنامه‌ی کلاسی روز بعد مرتب کرد و نوک مدادهایش را هم چک کرد. ریوجی هر شب به او در درس ریاضیات کمک می‌کرد و نمره‌هایش روز به روز بهتر می‌شد. بدن فوساکو که دور تا دور اتاق می‌چرخید و همه چیز را سر جایش می‌گذاشت، خیلی سبک به نظر می‌رسید و حرکاتش آن‌قدر نرم و آرام انجام می‌گرفت که با نگاه کردن به او به یاد رقص زیر آب می‌افتادی. فوساکو شب به خیر گفت و از اتاق بیرون رفت. صدای آشنای

چرخش کلید نیامد.
همین که نوبورو تنها شد، احساس ناراحتی کرد. می‌خواستند به او حقه بزنند. تمام این ماجرا باعث شده بود به هم بریزد.
این یک تله بود... تله‌ی خرگوش. بزرگ‌ترها انتظار داشتند حیوان بعد از به دام افتادن خشمگین شود، اما تحمل و تسلیم باعث شده بود تا آن موجود در آن تله بوی آشنای لانه‌اش را بیابد و حتی بعد از آزادی خود را همان جا محبوس کند. خرگوش به دام افتاده دیگر یک خرگوش نبود.
از این‌که در اتاقش باز بود، احساس بدی داشت و حتی بعد از این‌که آخرین دکمه‌ی پیژامه‌اش را بست، باز هم احساس سرما می‌کرد. آن‌ها شروع به آموزش او کرده بودند، آموزشی هولناک و مخرب. آن‌ها تلاش می‌کردند بلوغ را به پسربچه‌ی سیزده ساله‌ای تحمیل کنند. بلوغ یا آن‌گونه که رییس می‌نامیدش: انحراف جنسی. نوبورو در ذهن تب‌دارش به کاری غیرممکن فکر می‌کرد، می‌شه همزمان هم این‌جا تو اتاقم بمونم و هم برم بیرون تو راهرو و در رو قفل کنم؟
چند روز بعد که از مدرسه برگشت، ریوجی و فوساکو برای بیرون رفتن آماده شده بودند. قرار بود برای دیدن فیلم «شگفت‌انگیز» به سینما بروند. نوبورو مدت‌ها بود می‌خواست آن فیلم را ببیند و از این بابت خیلی خوشحال شد.
بعد از فیلم به رستورانی در محله‌ی چینی‌ها رفتند و در اتاق اختصاصی طبقه‌ی بالا شام خوردند. نوبورو عاشق غذاهای چینی بود، از سینی‌های چوبی که پر از غذا بودند و روی میز می‌چرخیدند خوشش می‌آمد.
وقتی همه‌ی غذاها سر میز حاضر شد، ریوجی با نگاهش به فوساکو اشاره کرد. ظاهراً او که هنوز برای آن لحظه آماده نبود، مستی از سرش پرید. کل مدت شام شراب لائو ـ چو چینی نوشیده بود و همین حالا هم چشم‌هایش سرخ شده بود.
نوبورو هیچ وقت تا به حال چنین برخورد صمیمانه‌ای از طرف بزرگ‌ترها دریافت نکرده بود، هیچ وقت هم این همه آن‌ها را در حضور خود مردد و دستپاچه ندیده بود. به نظر می‌رسید بزرگ‌ترها می‌خواهند موضوع مهمی را با او در میان بگذارند. او می‌دانست آن‌ها قرار است چه چیزی به او بگویند و کمی برایش جالب بود. اما از تماشای دست و پا زدن‌شان لذت می‌برد، این‌که طوری با او رفتار می‌کردند،

انگار گنجشک ضعیف، ترسیده و از همه جا بی‌خبری بود. واقعاً که نمایشی تماشایی بود. آن‌ها آن پرنده‌ی کوچک آسیب‌پذیر و ناآرام را در دیسی گذاشته بودند و به نظر می‌رسید دارند فکر می‌کنند چگونه بدون این‌که او را اذیت کنند قلبش را بیرون بکشند و بخورند.
نوبورو به هیچ وجه با تصویر بچگانه‌ای که ریوجی و مادرش از او در ذهن‌شان ساخته بودند مشکلی نداشت. باید حواسش را جمع می‌کرد تا مثل قربانی‌ای مظلوم به نظر برسد.
بالاخره فوساکو شروع به حرف زدن کرد. «نوبورو عزیزم می‌خوام خوب به حرف‌های مامان گوش بدی، چون خیلی مهمه. قراره دوباره یه پدر داشته باشی. آقای تسوکازاکی قراره پدر جدیدت باشه.»
وقتی مادرش حرف می‌زد، نوبورو موفق شد چهره‌اش را کاملاً بی‌حالت نگه دارد و در آخر مطمئن شد کاملاً حیرت‌زده به نظر برسد. عالی و بدون نقص. اما به هیچ وجه حساب چرندیاتی را که در ادامه گفت، نکرده بود.
«پدر واقعی تو مرد فوق‌العاده‌ای بود. وقتی فوت کرد فقط هشت ساله‌ت بود، واسه همین شاید یه خاطراتی ازش داشته باشی و خیلی دلت براش تنگ بشه. ولی نمی‌تونم بهت بگم چه‌قدر سخته پنج سال تمام یه مادر مجرد و تنها باشی. می‌دونم تمام این مدت تو هم خیلی تنها بودی و حتماً خیلی وقت‌ها به این فکر کردی که هر دومون به یه پاپای جدید احتیاج داریم. عزیزم می‌خوام درک کنی چه‌قدر همیشه می‌خواستم به خاطر هر دومون یه مرد قوی، مهربون و فوق‌العاده بیاد تو زندگی‌مون. و این خیلی سخت بود. پدرت اون‌قدر مرد خوب و صادقی بود که مثلش پیدا نمی‌شد. اما حالا دیگه بزرگ شدی و می‌دونم درک می‌کنی چه‌قدر این پنج سال به هر دومون سخت گذشت، چه‌قدر هر دومون تنهایی کشیدیم...»
بعد کیفش را زیر و رو کرد و یکی از دستمال‌های خارجی‌اش را برداشت و شروع کرد به گریه کردن. واقعاً مضحک و احمقانه بود.
«هر کاری تا حالا کردم به خاطر تو بوده عزیزم، هر کاری. هیچ مرد دیگه‌ای تو دنیا قوی‌تر، مهربون‌تر و فوق‌العاده‌تر از آقای تسوکازاکی نیست. می‌خوام از این لحظه آقای تسوکازاکی رو بابا صدا کنی. ما ماه دیگه قراره با هم ازدواج کنیم. یه مهمونی عالی بگیریم و کلی آدم دعوت کنیم.»

ریوجی نگاهش را از چهره‌ی بی‌احساس نوبورو برگردانده بود و با نوشیدن خود را مشغول کرده بود، قالب‌های کوچک یخ را به شراب لائو ـ چو اضافه می‌کرد، گیلاسش را می‌چرخاند، لاجرعه سر می‌کشید و کمی دیگر برای خودش می‌ریخت. نگران بود مبادا جلو پسر وقیح به نظر برسد.
نوبورو می‌دانست آن‌ها از او می‌ترسند و دل‌شان هم برای او می‌سوزد. وقتی بالاخره قلب یخی‌اش نسبت به بزرگ‌ترها گرم شد، لبخندی گوشه‌ی لب‌هایش پدیدار شد. هر چند به‌سختی می‌شد آن را یک لبخند به حساب آورد. بیش‌تر شبیه دهان‌کجی پسر بچه‌ای مدرسه‌ای بود که برای کلاس درس آماده نشده و با وجود این مثل مردی در حال سقوط از پرتگاه به خود مطمئن است. هر چند ریوجی از آن سمت میز فورمیکا از گوشه‌ی چشمش لبخندش را دید و آن را قاپید. و باز هم سوءتفاهمی دیگر. خنده‌ای که در صورت ریوجی ظاهر شد، از جنس لبخند چاپلوسانه‌ای بود که در پارک به او زده بود، همان روزی که با آن لباس‌های خیس باعث ناراحتی و تحقیرش شده بود.
«خیلی هم عالی. پس من دیگه نوبورو صدات نمی‌کنم. از حالا به بعد تو پسر منی. نظرت چیه پسرم. با بابا دست بده.» ریوجی دست زمختش را روی میز به سمت او دراز کرد. نوبورو به‌زحمت خود را به او رساند، انگار زیر آب حرکت می‌کرد و هر قدر بیش‌تر دستش را دراز می‌کرد، انگشتان ریوجی از او دورتر می‌شدند. بالاخره دست‌های‌شان به هم رسید و آن انگشتان کلفت و پینه بسته انگشتان او را در میان گرفت. نوبورو احساس می‌کرد، انگار در میان گردبادی به دام افتاده است و با چرخش آن به سمت جهان بی‌شکلی که بیش از همه از آن می‌ترسید به پیش برده می‌شود...
آن شب همین که فوساکو از اتاقش بیرون رفت و در را بدون این‌که قفل کند پشت سرش بست، افکار نوبورو در سرش شروع به چرخیدن کرد. قلب سنگی... قلب سنگی. سعی می‌کرد با خودش تکرار کند، اما این فقط باعث شد دلش بخواهد آن را از سینه‌اش بیرون بکشد و در دست بگیرد. قلبی به‌سختی آهن همچون یک لنگر...
قبل از این‌که مادرش از اتاق بیرون برود، بخاری گازی را خاموش کرد. گرما و سرما با هم قاتی شدند و هوای اتاق نه گرم و نه سرد بود. فقط اگر می‌توانست مسواک بزند، پیژامه‌اش را بپوشد و به رختخواب برود، خوب می‌شد. اما سنگینی گریزناپذیری بر او مستولی شده بود که حتی درآوردن پولیور یقه اسکی‌اش کاری بسیار سخت به نظر می‌رسید. هیچ وقت این اندازه مضطرب انتظار مادرش را نکشیده بود که

مثلاً برای گفتن چیزی که فراموش کرده بود به او بگوید، دوباره به اتاقش برگردد. همچنین هیچ وقت تا این اندازه از او متنفر نشده بود.
در آن هوایی که کم‌کم رو به سردی می‌رفت منتظر مادرش بود. خسته از انتظار، خودش را در رویایی عجیب رها کرد. مادرش به اتاقش برگشته بود و فریاد می‌زد: «همه‌ش دروغ بود. واقعاً متاسفم همچین بازی کثیفی راه انداختم تا گولت بزنم. منو می‌بخشی؟ ما قطعاً قرار نیست با هم ازدواج کنیم. اگه ما همچین کاری کنیم، کل دنیا آشوب و بلوا به پا می‌شه. ده تا کشتی نفتکش تو بندر غرق می‌شن، هزار تا قطار از ریل خارج می‌شن. شیشه‌ی تمام پنجره‌های شهر خرد می‌شن و تمام گل‌های رز دنیا مثل زغال سیاه می‌شن.»
اما او برنگشت و بالاخره نوبورو شرایطی را تصور کرد که بازگشت مادرش به معنای دردسری واقعی بود. او دیگر علت و معلول را از هم باز نمی‌شناخت. احتمالاً این نیازش برای بازگشت مادرش از آن‌جا نشأت می‌گرفت که دوست داشت او را کتک بزند و زخمی‌اش کند، حتی اگر بعد از آن مجبور می‌شد این درد را با بقیه سهیم شود.
شهامت و جسارتی که او را به پیش می‌راند، کم‌کم ترسناک می‌شد. دستانش شروع به لرزیدن کردند. از وقتی فوساکو دیگر در را قفل نمی‌کرد به کشو دراور دست نزده بود. یک دلیل وجود داشت. کمی بعد از بازگشت ریوجی در صبح سی‌ام دسامبر او از میان روزنه آن‌ها را یواشکی نگاه کرده بود و توانسته بود چگونگی یکی شدن آن‌ها و رسیدن به ارگاسم جنسی‌شان را تماشا کند، اما خطر دزدانه سرک کشیدن از میان دیوار آن هم در روز روشن با دری که حتی قفل هم نبود او را از دوباره دست زدن به این ماجراجویی خطرناک بازداشته بود.
اما حالا احساس می‌کرد گرفتار مصیبتی شده و در آرزوی تغییری کوچک است. اگر او واقعاً نابغه بود و جهان سراسر جز پوچی نبود، پس چرا او توانایی اثبات آن را نداشته باشد؟ تنها کاری که باید می‌کرد باز کردن شکاف کوچکی در دیواره‌ی دنیای درخشانی بود که بزرگ‌ترها به آن باور داشتند.
نوبورو خودش را به دراور چسباند و دستگیره را محکم گرفت. معمولا کشو دراور را تا جایی که می‌توانست بی‌سر و صدا جا به جا می‌کرد، اما این بار آن را یک‌باره بیرون کشید که باعث شد از دستش رها شود و روی زمین بیفتد. سریع از جا بلند شد و گوش‌هایش را تیز کرد.

هیچ صدایی از هیچ جای خانه نیامد، صدای پایی که تالاپ تالاپ از پله‌ها بالا بیاید هم نیامد، هیچی. آن سکون همه چیز را در خود غرق کرد، جز قلب او را که در سینه‌اش تند تند می‌زد.
نوبورو به ساعتش نگاه کرد. هنوز تازه ساعت ده بود. بعد ناگهان نقشه‌ی عجیبی به ذهنش رسید. این‌که تکالیفش را داخل دراور انجام بدهد، واقعاً کنایه‌ی زیبایی بود و بهترین روش برای این‌که شک بی‌مورد آن‌ها را نقش بر آب کند.
یک چراغ قوه و چند فلش کارت کلمات انگلیسی را برداشت و داخل دراور لغزید. نیرویی مرموز مادرش را به اتاق او می‌کشاند. او را داخل کمد پیدا می‌کرد و قصد و نیتش را حدس می‌زد. از خشم و شرم برافروخته می‌شد. او را به‌زور از داخل کمد بیرون می‌کشید و به صورتش سیلی می‌زد. همان موقع او فلش کارت‌ها را به او نشان می‌داد و اعتراض می‌کرد با چشم‌هایی به بی‌گناهی یه بره. «مگه من چه کار اشتباهی انجام دادم؟ فقط داشتم درس می‌خوندم. تو جای کوچیک بهتر می‌تونم تمرکز کنم...» این قسمت از خیال پردازی‌هایش که به پایان رسید، با خودش بلند خندید و هوای پرگرد و خاک را به درون کشید.
همین که خودش را در کمد مخفی کرد، دوباره آرام شد. آن همه ترس و لرز به نظرش خنده‌دار بود، حتی احساس می‌کرد می‌تواند بهتر درس بخواند. نه که واقعاً این مسئله اهمیتی داشته باشد. این‌جا لبه‌ی بیرونی جهان بود. پس تا زمانی که این‌جا بود، نوبورو می‌توانست با جهان برهنه در ارتباط باشد. مهم نبود تا کجا فرار می‌کنی، گریز از این نقطه غیرممکن بود.
در آن فضای کوچک خم شد و زیر نور چراغ قوه شروع به خواندن کارت‌ها کرد:
Abandon (ترک کردن، رها کردن).
حالا دیگر این واژه همچون آشنایی قدیمی بود که او به‌خوبی می‌شناختش.
Ability (توانایی، قابلیت).
آیا این کلمه متفاوت از استعداد و نبوغ بود؟
Abroad (خارج از کشور).

و باز هم یک کشتی: او صدای بلندگو را به خاطر آورد، آن روز که ریوجی به سفر رفته بود. و بعد از آن صدای عظیم و طلایی سوت کشتی که همچون غم‌نامه‌ای به گوش می‌رسید.

.Absence

.Absolute

حتی چراغ قوه را هم خاموش نکرد، پیش از این‌که بداند در خواب غرق شد.

نزدیک نیمه شب بود که ریوجی و فوساکو بالا رفتند تا بخوابند. از این‌که موقع شام همه چیز را به نوبورو گفته بودند، احساس راحتی می‌کردند، انگار بار سنگینی از روی دوش‌شان برداشته شده بود، تصورشان این بود که حالا وارد مرحله‌ی تازه‌ای شده‌اند.

اما زمانی که می‌خواستند روی تخت‌شان بخوابند، حس عجیبی از شرم و خجالت بر فوساکو مستولی شد. تمام شب درباره‌ی موضوعات مهم حرف زده بودند و بیش از اندازه روی مسایل و احساسات خانوادگی تمرکز کرده بودند، و حالا با وجود آسایش و سکونی که در وجودش احساس می‌کرد، به خاطر حضور چیزی عجیب و شاید بی‌اندازه مقدس که نمی‌توانست به‌خوبی آن را بیان کند، احساس شرمساری و دستپاچگی می‌کرد.

فوساکو لباس خواب مشکی‌ای را که ریوجی دوست داشت انتخاب کرد و به تختخواب رفت و برای اولین بار بی‌توجه به خواست ریوجی که دلش می‌خواست اتاق روشن باشد، همه‌ی چراغ‌ها را خاموش کرد...

فوساکو گفت: «فکر کردم اگه لامپ‌ها رو خاموش کنم، کم‌تر خجالت می‌کشم، ولی دقیقاً برعکس شد. تاریکی تبدیل به یه چشم بزرگ شد و حس می‌کنم تمام وقت یکی داره تماشام می‌کنه.»

ریوجی از حالت عصبانی او خنده‌اش گرفت و به دور تا دور اتاق نگاهی انداخت. پرده‌ها کاملاً کشیده شده بود و هیچ نوری از میان پنجره به داخل نمی‌آمد. شعله‌های بخاری در گوشه‌ی اتاق انعکاس ضعیفی از نوری آبی داشت. مثل آسمان شب در شهری کوچک به نظر می‌آمد. درخشش ناچیز پایه‌های برنجی تختخواب در تاریکی می‌لرزید.

ناگهان چشم ریوجی به تخته‌کوب دیوار اتاق کناری افتاد. از جایی کمی بالاتر از حکاکی‌های چوبی تزئینی، نور ضعیفی به داخل اتاق

می‌چکید.
با تعجب گفت: «موندم اون چیه؟ به نظرت نوبورو هنوز بیداره؟ می‌دونی این خونه دیگه واقعاً درب و داغونه. بهتره فردا صبح اون‌جا را بتونه کنم.»
مثل ماری که به وقت حمله خودش را حلقه می‌کند، فوساکو گردن برهنه‌اش را از روی تخت بلند کرد و با دقت از میان تاریکی به آن نقطه‌ی نورانی خیره شد. با سرعتی باور نکردنی همه چیز را فهمید. با یک حرکت از تخت پایین پرید و لباس خوابش را پوشید. و بعد بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت. ریوجی صدایش کرد، اما او جوابش را نداد.
صدای باز شدن در اتاق نوبورو را شنید. سکوت. صدای ضعیف گریه‌ی فوساکو. ریوجی به‌آرامی از روی تخت بلند شد. در تاریکی کف اتاق قدم می‌زد و سعی می‌کرد تصمیم بگیرد مستقیماً به آن‌جا برود یا منتظر بماند و در آخر روی کاناپه‌ی نزدیک پنجره نشست و سیگاری روشن کرد.
نوبورو به طرز وحشیانه‌ای از خواب بیدار شد. شلوارش را از پشت گرفته بودند و کشان کشان از داخل کمد بیرون کشیده می‌شد. برای لحظه‌ای متوجه نشد چه اتفاقی افتاده. دست‌های نرم و و لاغر مادرش بر بینی، لب‌ها و دهانش کوفته می‌شد و او نمی‌توانست چشمانش را باز نگه دارد. اولین باری بود که مادرش روی او دست بلند می‌کرد.
وقتی از کمد بیرون کشیده شد، پایش به گوشه‌ی یکی از پیراهن‌هایش گیر کرد. لباس‌زیرها همه جای اتاق پخش و پلا شد و خودش هم دمر به خاک افتاد. هیچ وقت فکرش را هم نمی‌کرد که مادرش تا این اندازه قوی و پرزور باشد.
بالاخره توانست به هیکلی که نفس نفس زنان با خشم به او خیره شده بود، نگاه کند. دامن لباس سرمه‌ای‌اش کنار رفته بود و برآمدگی‌های پایین تنه‌اش به طرز باور نکردنی‌ای حجیم و ترسناک به نظر می‌رسید. بالاترین نقطه‌ی این ستون سر باریک صورتش قرار گرفته بود که با ناراحتی نفس می‌کشید و خیس از اشک در یک لحظه انگار پیر شده بود. لامپ آویزان از سقف هاله‌ای جنون‌آمیز به دور موهای آشفته‌اش کشیده بود.
نوبورو همه‌ی این‌ها را در یک نگاه دید و در پس مغز منجمدشده‌اش خاطره‌ای چرخید. انگار مدت‌ها قبل این صحنه را یک بار دیگر در

زندگی‌اش تجربه کرده بود. بدون شک این همان تنبیهی بود که اغلب در ذهنش تجسم کرده بود و حالا در واقعیت می‌دید.
مادرش شروع کرد به گریه کردن و از میان اشک‌هایش همچنان با عصبانیت به او خیره بود و در بین فریادهایش چیزهایی می‌گفت که نوبورو به‌سختی متوجه می‌شد.
«نفرت‌انگیزه... واقعاً نفرت‌انگیزه. پسر خودم باید همچین کار کثیف و چندش‌آوری بکنه. کاش می‌مردم و راحت می‌شدم. نوبورو چه‌طور تونستی با من این کار رو بکنی.»
در کمال شگفتی نوبورو متوجه شد هیچ تمایلی ندارد به مادرش اعتراض کند و بگوید آن‌جا مشغول مطالعه‌ی زبان بوده. اما در هر صورت دیگر فرق چندانی نداشت. واضح بود مادرش اشتباه نمی‌کرد، او با واقعیت رو به رو شده بود، چیزی که او را حتی بیش‌تر از زالوها می‌ترساند. از یک جنبه می‌شد گفت آن‌ها بیش‌تر از هر زمان دیگری با هم برابر شده بودند. با مادرش احساس همدلی می‌کرد. نوبورو کف دست‌هایش را روی گونه‌های سرخش که از درد می‌سوخت فشار داد و تصمیم گرفت با دقت تماشا کند که چگونه فردی که تقریباً به مقصدش رسیده بود، در لحظه‌ای گذرا تا چه مسافت باور نکردنی‌ای عقب رانده شده بود. واضح بود صرف دانستن واقعیت این همه غم و خشم را در مادرش به وجود نیاورده بود. نوبورو می‌دانست شرم و ناامیدی مادرش ریشه در تعصب او داشت. مادرش خیلی سریع به واقعیت پی برده بود و تا جایی که تعبیر پیش پا افتاده‌ی خودش باعث خشم و ناراحتی‌اش شده بود، هیچ گناهی به گردن نوبورو نبود.
فوساکو بالاخره با صدایی که به حالت تهدیدآمیزی آرام بود، گفت: «واقعاً بیش‌تر از اون چیزیه که بتونم از پسش بر بیام. داشتن همچین بچه‌ی ترسناکی خیلی بیش‌تر از حد توان منه... همین جا صبر کن. باید با پدرت صحبت کنم، باید چنان تنبیهت کنه که دیگه فکر همچین کاری هم به سرت نزنه.»
واضح بود که فوساکو انتظار داشت تهدیدش نوبورو را به گریه و عذرخواهی وادارد. اما راه‌حلش به نتیجه نرسید و برای اولین بار به ذهنش رسید که بعداً به این مشکل رسیدگی کند. اگر می‌توانست پیش از آمدن ریوجی به اتاق، نوبورو را به معذرت‌خواهی وادار کند، می‌توانست جزئیات را از او مخفی کند و غرور مادرانه‌اش را حفظ کند. پس هر چه سریع‌تر باید به گریه می‌افتاد و عذرخواهی می‌کرد.

هر چند نمی‌توانست به او پیشنهاد بدهد این مشکل را بین خودشان حل کنند، چون چند دقیقه قبل او را تهدید کرده بود که به پدرش می‌گوید تا او را تنبیه کند. پس تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که در سکوت منتظر بماند.
اما نوبورو حتی یک کلمه هم حرف نزد. او فقط به مقصد نهایی این قطار که حالا به حرکت درآمده بود، فکر می‌کرد. از میان روزنه‌ی تاریک داخل کمد او به دورترین نقطه‌ی این جهان رسیده بود و بر لبه‌ی دریاها و صحراها ایستاده بود. جایی که سرمنشأ زندگی همه چیز بود و حالا می‌خواستند او را به خاطر رفتن به آن‌جا تنبیه کنند، به همین دلیل نمی‌توانست به شهرهای معمولی آدم‌ها بازگردد، نمی‌توانست مقابل ململ‌های خیس از اشک‌شان سر خم کند. او در مقابل مقام والای انسان که در میان غرش سوت کشتی پیچیده شده بود، قسم یاد کرده بود و در مقابل تمام اتفاقات خارق‌العاده‌ای که در آن شب‌های تابستانی از میان روزنه دیده بود، قسم خورده بود و حالا به احترام آن سوگند نمی‌توانست دوباره پا پس بکشد.
در اتاق بااحتیاط باز شد و ریوجی به داخل اتاق سرک کشید.
فوساکو دید که او و پسرش فرصت را از دست داده‌اند و دوباره عصبانی شد. ریوجی باید کلاً بیرون منتظرش می‌ماند یا این‌که از همان اول باید با او می‌آمد.
آزرده از ورود نسنجیده‌ی ریوجی و در تلاش برای کنترل احساساتش، فوساکو از دست نوبورو عصبانی‌تر از قبل شد.
ریوجی همین که به اتاق وارد شد، گفت: «اشکالی نداره بپرسم این‌جا چه خبره؟»
«پدر ازت می‌خوام تنبیهش کنی. اگه این بچه الان کتک نخوره، مطمئنم از اینی که هست شرتر می‌شه. از یه روزنه تو کمد دزدکی ما رو نگاه می‌کرده.»
«این درسته پسر؟»
در صدای ریوجی هیچ اثری از خشم و عصبانیت نبود.
نوبورو که با پاهای آویزان همچنان روی زمین ولو بود، به تأیید سرش را بالا و پایین برد.

«خب که این‌طور... حدس می‌زنم این فکر همین جوری یهویی امشب به سرت زد و این کار رو کردی؟»
نوبورو با قوت تمام سرش را به چپ و راست تکان داد.
«اوه؟ پس یعنی یکی‌دو بار دیگه هم این کار رو کردی؟»
نوبورو دوباره سرش را به چپ و راست گرداند.
«پس یعنی از همون اول این کار رو مدام تکرار می‌کردی؟»
همین که پسر به تأیید سرش را بالا و پایین برد، فوساکو و ریوجی بی‌اختیار به هم نگاه کردند. نوبورو لذت می‌برد که تصویر درخشان زندگی در ساحل که ریوجی در رویا می‌دید و آرمان‌های فوساکو در باب زندگی خانوادگی را با خاک یکسان کرده بود، اما هیجان زیاد باعث شد بیش از اندازه روی قدرت تخیلش حساب باز کند. او انتظار واکنشی هیجان انگیز را داشت.
«که این‌طور.»
تمام چیزی بود که ریوجی بر زبان آورد. دست‌هایش را در جیب‌های رب دوشامبرش چپانده بود. پاهای پرموی برجسته‌اش که از پایین حوله‌اش دیده می‌شد، درست مقابل صورت نوبورو قرار گرفته بود.
حالا ریوجی مجبور بود تصمیمی پدرانه بگیرد. اولین تصمیم مهمی که در زندگی جدیدش باید می‌گرفت. با وجود این خاطره‌ی او از خشم دریا این ذهنیت را برایش به وجود آورده بود که وضعیت‌های بحرانی روی زمین چندان حاد و جدی نیستند و به همین جهت واکنش غریزی او به مشکلات خنثی و به دور از هیجان بود. کتک زدن بچه کار راحتی بود، اما آینده‌ی سختی برایش رقم می‌زد. او باید از طرف آن‌ها عشق دریافت کند تا بتواند به ارزش خود پی ببرد و در مقابل دو راهی‌های زندگی به‌خوبی گذر کند و به تعادل برسد. عجیب بود، اما از او انتظار داشتند احساسات غیرقابل فهم مادر و پسر را بفهمد و همچون معلمی بدون اشتباه و خطا علت به وجود آمدن موقعیت‌ها را درک کند، حتی موردی عجیب و نامعقول، مثل این مورد. اگر چه این‌ها برای ریوجی نه توفانی در دریا که نسیم آرامی بود که مدام بر ساحل می‌وزید.
ریوجی متوجه نبود باز هم دریا بر او اثر گذاشته بود. نمی‌توانست والاترین احساسات را از پست‌ترین‌شان تشخیص بدهد و شک داشت اصلاً

رویداد مهمی روی زمین اتفاق بیفتد. مهم نبود چه‌قدر تلاش می‌کند تا تصمیمی عاقلانه بگیرد، اتفاقاتی که در ساحل رخ می‌داد برای او خیالی بود و رنگی از واقعیت نداشت که بخواهد آن را جدی بگیرد.

اول از همه اشتباه بود که به درخواست فوساکو عمل کند و نوبورو را کتک بزند. می‌دانست دیر یا زود فوساکو به خاطر نرمش و مدارای او در مقابل پسرش از او قدردانی می‌کند. علاوه بر این در وجودش احساسات و غرایز پدری را کشف کرد. می‌خواست فوراً این قضیه را از یاد ببرد، تصمیم داشت نسبت به این بچه‌ی تودارِ آزاردهنده که دچار بلوغ پیش‌رس بود و قلباً دوستش نداشت صرفاً بر حسب وظیفه عمل کند، اما ریوجی توانست خودش را قانع کند که در درونش عشقی پدرانه نسبت به او احساس می‌کند. همچنین به نظر می‌رسید او برای اولین بار این حس را تجربه می‌کند و از این‌که احساساتش تا چه اندازه غیرقابل پیش بینی بودند شگفت زده شد.

ریوجی خم شد و چهار زانو روی زمین نشست و دوباره گفت: «که این‌طور.»

«مادر شما هم بشین. داشتم فکر می‌کردم نوبورو تنها کسی نیست که باید بابت این اتفاق سرزنش بشه. پسرم، وقتی اومدم تو این خونه زندگی تو هم تغییر کرد. نه این‌که اومدن من اشتباه باشه، ولی خب، این زندگی تو رو تغییر داد و برای پسری به سن و سال تو طبیعیه که راجع به تغییرات زندگیش کنجکاوی کنه. کاری که انجام دادی اشتباه بود، هیچ حرفی درش نیست، ولی از حالا ازت می‌خوام کنجکاویت رو برای درس و مشقت بذاری. متوجه شدی؟ مجبور نیستی درباره‌ی چیزی که دیدی حرفی بزنی یا چیزی بپرسی. تو دیگه بچه نیستی و شاید یه روزی بیاد که بتونیم به عنوان سه تا آدم عاقل و بالغ بشینیم و راجع بهش حرف بزنیم و حتی بخندیم. مادر ازت می‌خوام شما هم آروم بشی. گذشته رو فراموش می‌کنیم و دست تو دست هم با خوشحالی می‌ریم به سمت آینده. من فردا صبح اون روزنه رو می‌بندم تا سه تامون بتونیم این شب بد رو فراموش کنیم. باشه؟ نظرت چیه نوبورو؟»

نوبورو به او گوش می‌کرد و نزدیک بود بالا بیاورد. فکر می‌کرد، این آدم چه‌طور می‌تونه همچین حرف‌هایی رو به زبون بیاره؟ قهرمانی که زمانی اون‌جوری تو زندگی من می‌درخشید کجا رفت؟

هر کلمه مثل آتش وجودش را می‌سوزاند. دلش می‌خواست فریاد بکشد، مثل مادرش که بر سر او فریاد زده بود: چه‌طور تونستی این کار رو

با من بکنی؟ دریانورد حرف‌هایی را بر زبان آورد که هیچ وقت نباید می‌گفت. حرف‌های شرم‌آوری که با لحنی شیرین و تملق‌آمیز بیان شد، آن صحبت‌های شنیع و زشتی که تا روز قیامت نباید از دهانش بیرون می‌آمد، از جنس کلماتی بودند که مردان در محله‌های بدنام متعفن در گوش هم زمزمه می‌کنند. و با وجود این چه‌قدر مغرورانه حرف می‌زد، چون به خودش باور داشت و از نقش پدری‌ای که می‌خواست بر عهده بگیرد راضی بود.
ریوجی راضی و خوشحال بود. نوبورو احساس تهوع داشت. فردا دستان برده‌وار ریوجی همچون دستان پدری که در بعدازظهر یک روز تعطیل، سلانه سلانه نجاری می‌کند، آن روزنه‌ی باریک را برای همیشه می‌بست. روزنه‌ی باریکی که او را به آن شکوه غیرزمینی متصل می‌کرد و او خود برای اولین بار آن را به رویش گشوده بود.
ریوجی بعد از تمام کردن صحبت‌هایش دستش را روی شانه‌ی نوبورو گذاشت و گفت: «باشه؟ نظرت چیه پسرم؟»
نوبورو تلاش کرد خودش را از زیر دستان او نجات دهد، اما نتوانست. به این فکر می‌کرد که حق با رییس بود: چیزهای بدتر از کتک خوردن هم وجود داشت.

فصل شش

نوبورو از رییس خواست جلسه‌ای اضطراری تشکیل بدهد. از مدرسه که به خانه برمی‌گشتند، پسرها در استخر کنار قبرستان تشکیل جلسه دادند.
پایین تپه‌ای که پوشیده از درخت‌های بلوط بود، راهی خاکی وجود داشت که به استخر می‌رسید. وسط شیب تپه ایستادند و از میان درختان همیشه سبز به قبرستان پایین خیره شدند. سنگ‌های کوارتز در روشنایی روز زمستانی می‌درخشیدند.
از این‌جای تپه سنگ قبرها و صلیب‌های سنگی در ردیف‌های پلکانی تا دوردست کشیده شده بودند و همه پشت به آن‌ها قرار گرفته بودند. رنگ سبز درختان ساگو به قبرها طراوت و تازگی بخشیده بود. قلمه‌ی گل‌های گلخانه‌ای که در سایه‌ی صلیب‌های سنگی کاشته شده بودند، با رنگ‌های قرمز و سبزی که مناسب فصل زمستان نبود، به چمن‌ها روشنی و زیبایی داده بودند.
بالاتر از پشت‌بام خانه‌های ساخته شده در دره، برج فانوس دریایی با هیبت نمودار شده بود، قبر خارجی‌ها سمت راست قرار گرفته بود و در دره‌ی کوچک‌تر سمت چپ استخر قرار داشت. خارج از فصل توریستی سکوهایی که آن‌جا ساخته شده بود، مکان خوبی برای ملاقات بود.
پای پسرها به ریشه‌ی لخت درختان که همچون سیاهرگ‌های خونی متورم بر چهره‌ی تپه بود، گیر می‌کرد و آن‌ها سکندری خوران خود را به پایین تپه رساندند و وارد مسیری پر از علف‌های خشک شدند که در آخر به درخت‌های همیشه بهار دور تا دور استخر می‌رسید. استخر خشک شده بود و همه جا بی‌اندازه ساکت بود. رنگ آبی کف استخر پوسته پوسته شده بود. برگ‌های خشک در گوشه‌ها جمع شده بود. نردبان فلزی آبی بسیار کوتاه‌تر از آن بود که به ته استخر برسد. خورشید داشت در مغرب فرومی‌رفت و پشت تپه‌هایی که همچون صفحات تا شده‌ای ورودی دره را مسدود می‌کردند، پنهان می‌شد. گرگ و میش همه جا را گرفته بود و تا پایین استخر در تاریکی فرورفته بود.
نوبورو پشت سر بقیه کشان کشان می‌رفت. در پس ذهنش هنوز هم می‌توانست ردیف‌های بی پایان قبرها را ببیند. همه‌ی قبرها و صلیب‌ها از او رو برگردانده بودند.
آن‌ها روی سکوی سیاه بتونی به صورت لوزی نشستند. نوبورو از کیفش یک دفتر کم‌حجم برداشت و بدون هیچ حرفی آن را به رییس داد. روی جلد دفتر با جوهر قرمز نوشته شده بود: «اتهامات علیه ریوجی تسوکازاکی.»

پسرها گردن می‌کشیدند تا بتوانند بهتر ببینند، متن را با هم خواندند. بخشی از یادداشت‌های روزانه‌ی نوبورو بود. اتفاق شب قبل تعداد اتهامات ریوجی را به هجده تا رسانده بود.

رییس نالید: «این افتضاحه، فقط شماره‌ی آخر سی و پنج امتیاز منفی داره. و کل امتیازهاش ـ بذار ببینم ـ حتی اگه بهش آسون بگیرم و به اتهام اول فقط پنج امتیاز بدم، باز هم هر چی به آخر می‌رسه وضع بدتر می‌شه. متأسفانه مجموع کل امتیازها از صد و پنجاه هم بیش‌تره. فکر نمی‌کردم این‌قدر شرایط وخیم باشه. باید یه کاری کنیم.»

نوبورو که به رییس گوش می‌کرد، شروع کرد به لرزیدن. بالاخره پرسید: «ببینم هیچ راهی نیست که بتونیم نجاتش بدیم؟»

«نه به هیچ وجه. خیلی بدتر از اون چیزیه که بشه نجاتش داد.»

سکوتی طولانی بین‌شان برقرار شد. رییس آن را نشانه‌ی نبود شهامت تعبیر کرد و دوباره شروع کرد به حرف زدن و در حین صحبت کردن برگ خشکی را در میان انگشتانش له کرد.

«ما شش نفر نابغه‌ایم. و همون طور که خودتون هم می‌دونین دنیا پوچ و خالیه. می‌دونم که قبلاً هم اینو گفتم، اما تا حالا شده بادقت راجع بهش فکر کنین؟ اگه فکر کردین به خاطر پوچی این دنیا آزادیم که هر کاری دل‌مون خواست بکنیم پس یعنی خیلی همه چی رو سرسری گرفتین. در واقع این ما هستیم که اجازه‌ی انجام کارها رو به بقیه می‌دیم. معلم‌ها، مدارس، پدرها، جامعه... ما به همه‌ی این کپه‌های آشغال اجازه می‌دیم که باشن. البته نه به خاطر این‌که قدرتی نداریم. اجازه دادن امتیاز ویژه‌ی ماست و اگه ذره‌ای احساس ترحم و دلسوزی کنیم، نمی‌تونیم وظیفه‌مون رو درست انجام بدیم. این حرف به این معنیه که ما به طور مداوم به چیزهای غیرمجاز مجوز می‌دیم. واقعاً چیزهای خیلی خیلی کمی تو دنیا هستن که می‌تونن برای همه مجاز باشن، مثلاً دریا.»

نوبورو اضافه کرد: «و کشتی‌ها.»

«درسته، ولی به هر حال خیلی کمن. و اگه اون‌ها علیه ما با هم دست به یکی کنن، درست مثل اینه که سگ خودت دستت رو گاز بگیره. این یه توهین مستقیم به امتیاز ویژه‌ی ماست.»

شماره‌ی یک حرفش را قطع کرد و گفت: «ولی ما تا به حال همچین کاری نکردیم.»
رییس با حاضرجوابی گفت: «خب به این معنی نیست که هیچ وقت هم قرار نیست کاری نکنیم.»
صدایش مهربان و آرام بود و در ادامه‌ی صحبت‌هایش گفت: «خب برگردیم سراغ مسئله‌ی ریوجی تسوکازاکی. اون هیچ وقت برای این گروه اهمیتی نداشت، اما برای شماره‌ی سه آدم خیلی مهمی به حساب می‌اومد. حداقل به خاطر نشون دادن شواهد ارزشمندی درباره‌ی فلسفه‌ی زندگی که اغلب راجع بهش صحبت می‌کنم، برای شماره‌ی سه، دارای ارزش و اعتبار شده بود. ولی بعد به شماره‌ی سه خیانت کرد. تبدیل به بدترین موجود روی کره‌ی زمین شد؛ یه پدر. باید برای این مشکل یه کاری بکنیم. خیلی بهتر بود اگه همون دریانورد بی‌خاصیت باقی می‌موند و از این‌جا فاصله می‌گرفت. همون طور که قبلاً گفتم یه بخش زندگی نشانه‌های ساده است و یه بخش دیگه‌ش تصمیم‌گیری‌های ماست. ریوجی شاید اصلاً خبر نداشته باشه، ولی یکی از همون نشانه‌ها بود. حداقل بر اساس شهادت شماره‌ی سه به نظر می‌رسه که بوده. مطمئنم همه‌تون می‌دونین وظیفه‌مون چیه. وقتی یکی از چرخ‌دنده‌ها از جاش در می‌ره، وظیفه‌ی ماست با قدرت اونو برگردونیم سر جاش. اگه ما این کار رو نکنیم، نظم و ترتیب تبدل به آشوب و اغتشاش می‌شه. همه‌مون می‌دونیم دنیا پوچه و مسئله‌ی مهم اینه که بتونیم نظم رو در این جهان پوچ حفظ کنیم. پس ما نگهبانیم و حتی بیش‌تر از اون، چون برای حفظ نظم به‌مون قدرت اجرایی داده شده.»
رییس نتیجه‌گیری‌اش را خیلی راحت عنوان کرد: «ما باید مجازاتش کنیم. در نهایت این به نفع خودشه. شماره‌ی سه. یادته اون روز تو لنگرگاه بهت گفتم فقط یه راه هست که می‌شه دوباره اون رو تبدیل به یه قهرمان کرد و وقتش که برسه بهتون می‌گم چه‌جوری؟»
نوبورو که سعی می‌کرد جلو لرزش پاهایش را بگیرد، گفت: «یادمه.»
«خب حالا وقتش رسیده.»
بقیه‌ی پسرها به چهره‌ی یکدیگر خیره شدند و بعد ساکت و بی‌حرکت نشستند. آن‌ها اهمیت فوق‌العاده‌ی حرف‌هایی را که رییس می‌خواست بگوید درک می‌کردند.
از آن‌جا به استخر خالی و تاریک خیره شده بودند. کف آبی‌رنگ استخر خط‌های سفید کشیده بودند. باد برگ‌های خشک گوشه‌های استخر را

مثل تاریکی به همه جا پخش می‌کرد.
استخر بی‌اندازه عمیق به نظر می‌رسید. تاریکی از درونش تراوش می‌کرد و آن را عمیق و عمیق‌تر می‌کرد. این فکر بی‌تردید برای‌شان لذت‌بخش بود که اگر جسدی داخل استخر می‌افتاد، هیچ چیز او را نگه نمی‌داشت. از تصور این صحنه هوای اطراف‌شان سنگین شده بود. وجود آب در استخر باعث می‌شد بدن شناگر روی آب شناور شود، اما استخر خالی همچون بنای یادبودی از تابستان و آب پایدار مانده بود که بسیار مهلک و خطرناک بود.
نردبان فلزی آبی از لبه‌ی استخر به سمت پایین آویزان شده بود، اما فاصله‌ی زیادی تا ته استخر داشت. هیچ چیز نبود که لاشه را بالا نگه دارد، مطلقاً هیچ چیز نبود.
«فردا کلاس‌ها ساعت دو تموم می‌شه. می‌تونیم یه جوری بکشونیمش این‌جا، و بعد با خودمون ببریمش به پاتوق‌مون تو سوگیتا. شماره‌ی سه کار تو اینه که هر طور شده راضیش کنی بیاد این‌جا. بقیه‌ی دستورها رو همین الان بهتون ابلاغ می‌کنم. لطفاً چیزهایی که قراره با خودتون بیارین رو فراموش نکنین. خودم قرص خواب و چاقوی جراحی رو می‌آرم. نمی‌تونیم از پس مرد قوی‌ای مثل اون بربیایم، مگه این‌که همون اول بزنیمش زمین. آدم بزرگ‌ها از این قرص‌های آلمانی که تو خونه داریم، یکی تا سه تا بخورن کافیه، پس اگه ما هفت تا قرص بهش بخورونیم گیج و منگ می‌شه. من قرص‌ها رو پودر می‌کنم که راحت‌تر تو چایی حل بشه. شماره‌ی یک تو باید یه طناب کنفی محکم بیاری، ده متر کم‌تر نباشه. بذار ببینم ـ یک، دو، سه، چهار ـ بکنش پنج تا. شماره‌ی دو تو باید یه فلاسک پر از چای داغ بیاری و توی کیفت قایمش کنی. کار شماره‌ی سه اینه که اونو بکشونه این‌جا، پس لازم نیست با خودش چیزی بیاره. ما به قند، قاشق، لیوان یک بار مصرف برای خودمون و یه لیوان پلاستیکی با رنگ تیره برای اون لازم داریم. شماره‌ی چهار این‌ها رو تو باید بیاری. شماره‌ی پنج تو باید یه پارچه و حوله بیاری که بشه برای چشم‌بند و دهن‌بند ازشون استفاده کنیم. هر ابزار تیزی که بخواین می‌تونین با خودتون بیارین، چاقو، ارّه، هر چی که دوست دارین. ما قبلاً این کار رو با یه گربه تمرین کردیم، این هم مثل همونه، پس هیچ جای نگرانی نیست. این دفعه کارمون یه کمی بزرگ‌تره، فقط همین. البته بوی تعفنش هم بدتره.»

پسرها مثل سنگ ساکت نشسته بودند و به استخر خالی خیره شده بودند.
«شماره‌ی یک تو ترسیدی؟»
شماره‌ی یک به آرامی سرش را تکان داد.
«تو چی شماره‌ی دو؟»
شماره‌ی دو یکدفعه احساس سرما کرد و دست‌هایش را در جیب کاپشنش فروبرد.
«مشکل چیه شماره‌ی سه؟»
نفس نوبورو بالا نمی‌آمد، دهانش آن‌قدر خشک بود که انگار با کاه پر شده. هیچ جوابی نداد.
«دقیقاً از همین می‌ترسیدم. همه‌تون فقط بلدین حرف بزنین، ولی وقتی کارت‌ها روی میز پخش می‌شه، هیچ کدوم‌تون جرأت بازی کردن ندارین. خب، شاید این باعث بشه احساس بهتری داشته باشین، واسه همین با خودم آوردمش.»
رییس از کیفش یک کتاب قانون برداشت، با مهارت آن را ورق زد و صفحه‌ی مورد نظرش را باز کرد.
«می‌خوام همه‌تون با دقت گوش کنین: مجموعه قوانین جزا، قانون شماره‌ی چهارده.»
و شروع کرد به خواندن: «اعمال مجرمانه‌ی نوجوانان زیر چهارده سال، شامل مجازات قانونی نمی‌شود. تا جایی که بتونم بلند می‌خونمش، اعمال مجرمانه‌ی نوجوانان زیر چهارده سال، شامل مجازات قانونی نمی‌شود.»
رییس کتاب را به پسرها داد و وقتی آن‌ها کتاب را بین خودشان می‌گرداندند، ادامه داد: «شاید بشه گفت پدرهامون و جامعه‌ی دروغینی که بهش باور دارن، این ماده‌ی قانونی رو عمداً اون‌جا گذاشتن تا به نفع ما کار کنن. و من فکر می‌کنم باید به این خاطر ازشون ممنون باشیم. با این قانون بزرگ‌ترها امید و آرزوهای بزرگی که واسه ما دارن رو نشون دادن. غیر از اون نشون‌دهنده‌ی آرزوهاییه که خودشون هیچ وقت نتونستن برآورده کنن. اون‌ها اون‌قدر به خودشون زنجیر بستن که نمی‌تونن از جاشون تکون بخورن، واسه همین فکر می‌کنن ما هم مثل اون‌ها ناتوان و بی‌عرضه‌ایم. این نهایت بی‌دقتی‌شونه که به ما اجازه‌ی انجام هر کاری رو دادن، این‌جا و فقط

این‌جا. مثل درخشش آسمون آبی، مثل آزادی بی‌حدوحصر. من که می‌گم این ماده‌ی قانونی که این‌جا نوشته شده، مثل یه داستان بچگانه است، البته یه داستان به‌شدت خطرناک. اما خب یه جورایی قابل فهمه. هر چی باشه تا الان ما برای اون‌ها همیشه بچه‌های کوچولوی دوست داشتنیِ معصوم و بی‌دفاع بودیم. اما سه نفر از ما ماه دیگه چهارده سال‌مون می‌شه. خودم، شماره‌ی یک و تو شماره‌ی سه. و شما سه نفر تا مارس چهارده سال‌تون می‌شه. فقط یه لحظه فکر کنین. این آخرین شانس‌مونه.»

رییس با دقت چهره‌های‌شان را بررسی کرد و دید که ترس و اضطراب به‌تدریج دارد کم و کم‌تر می‌شود. برای اولین بار با همدلی دلسوزانه‌ی جامعه رو در رو شده بودند و حالا با دانستن این مطلب که دشمنان‌شان در واقع حامیان‌شان بودند، احساس امنیت می‌کردند.

نوبورو سرش را بلند کرد و به آسمان نگاه کرد. آبی آسمان بعدازظهر به رنگ خاکستری زمان گرگ و میش می‌باخت. آیا ریوجی در حین مرگ قهرمانانه‌اش تلاش می‌کرد به این آسمان مقدس نگاه کند؟ بستن چشم‌هایش با چشم‌بند واقعاً شرم‌آور بود.

رییس دوباره تکرار کرد: «این آخرین شانس‌مونه، اگه الان کاری نکنیم، هیچ وقت دیگه نمی‌تونیم تحت حاکمیت آزادی‌مون زندگی کنیم. ما نمی‌تونیم برای پر کردن این دنیای پوچ و خالی، کارهای لازم رو انجام بدیم، مگه این‌که حاضر باشیم جون‌مون رو در این راه فدا کنیم. می‌بینین چه‌قدر عجیبه که مأمورین اعدام جون‌شون رو به خطر بندازن. اگه الان کاری نکنیم، دیگه هیچ وقت نمی‌تونیم دزدی کنیم، بکُشیم یا هر کار دیگه‌ای که آزادی‌مون رو تضمین کنه. ما به آخر می‌رسیم در حالی که گرفتار چاپلوسی و شایعه‌پراکنی شدیم، روزهامون رو با تسلیم و سازش و ترس به شب می‌رسونیم و مدام نگران اینیم که همسایه‌ها چی کار می‌کنن و چی می‌گن. زندگی‌مون می‌شه مثل موش‌های فاضلاب. یه روزی ازدواج می‌کنیم و بچه‌دار می‌شیم و بالاخره تبدیل به پدر می‌شیم. پست‌ترین و شنیع‌ترین چیز روی زمین. ما باید خون بریزیم. خون یه آدم رو. اگه این کار رو نکنیم این جهان پوچ خشک می‌شه و از بین می‌ره. ما باید خون تازه‌ی اون دریانورد رو بگیریم و به این دنیای در حال مرگ، آسمون در حال مرگ، جنگل‌های در حال مرگ و زمین خشک در حال مرگ تزریق کنیم. حالا. وقتش همین حالاست. ماه دیگه ساخت و ساز دور و بر پاتوق‌مون تموم می‌شه و اون‌جا دوباره پرِ آدم می‌شه. تازه اون موقع دیگه چهارده ساله شدیم.»

رییس از میان شاخه‌های درختان همیشه سبز به آسمان خاکستری نگاه کرد و گفت: «به نظرم فردا روز قشنگیه.»

فصل هفت

صبح روز بیست و دوم ماه ژانویه فوساکو و ریوجی به شهرداری رفتند تا شهردار یوکاهاما را برای شام جشن ازدواج‌شان دعوت کنند. او با کمال میل دعوت‌شان را قبول کرد. در مسیر بازگشت به یکی از فروشگاه بزرگ زنجیره‌ای رفتند و کارت عروسی با طرح برجسته سفارش دادند. تالار مهمانی هتل نیوگراند را برای مراسم ازدواج‌شان رزرو کردند و بعد از خوردن ناهار در مرکز شهر به رکس برگشتند.

ساعت از یک گذشته بود که ریوجی از فروشگاه رفت تا به قرارش برسد. صبح آن روز به فوساکو گفته بود یکی از همکلاسی‌های دوره‌ی دبیرستانش که حالا کمک ناخدای اول شده بود به لنگرگاه تاکاشیما آمده و فقط بعدازظهر فرصت دارد او را ببیند. و این‌که ریوجی نمی‌خواست با لباس‌های گران قیمت انگلیسی به دیدن او برود. دوست نداشت به خاطر شرایط جدیدش جلو یک دوست قدیمی خودنمایی کند. دست‌کم نه تا بعد از مراسم ازدواج‌شان. او پیش از این‌که به اسکله برود به خانه می‌رفت تا لباس‌هایش را عوض کند و همان لباس‌های دریانوردی کهنه‌اش را بپوشد.

فوساکو تا در همراهی اش کرد و به شوخی گفت: «مطمئنی نگرانی من بی‌مورده؟ نکنه یکهو سوار کشتی بشی و بری؟»

نوبورو شب قبل وانمود کرد در درس‌هایش به کمک احتیاج دارد، به همین دلیل ریوجی را مرموزانه به اتاقش دعوت کرد و مأموریتی را بر عهده‌اش گذاشت که باید مو به مو انجام می‌داد.

«بابا همه‌ی دوست‌هام منتظرن تا فردا بعدازظهر تو رو ببرم پیش‌شون که براشون از ماجراجویی‌هات تو دریا تعریف کنی. ما ساعت دو بعد از مدرسه، رو تپه‌ی بالای استخر قرار گذاشتیم. همه می‌خوان تو رو ببینن و منم بهشون قول دادم تو می‌آی. می‌آی دیگه، مگه نه؟ چند تا از داستان‌هات رو براشون تعریف می‌کنی؟ و می‌شه لباس و کلاه ملوانیت رو بپوشی؟ همون‌هایی رو که قبلاً می‌پوشیدی. فقط اگه امکانش هست نمی‌خوام به مامان چیزی بگی. می‌تونی بهش بگی می‌خوای یه دوست قدیمی رو ببینی یا یه چیزی مثل این و از سرکار زودتر برگردی خونه.»

این اولین خواسته‌ی پدر ـ پسری نوبورو بود و ریوجی نمی‌خواست به اعتماد او خیانت کند. این وظیفه‌ی پدرانه‌اش بود. حتی اگر بعداً لو می‌رفتند، می‌توانستند یک دل سیر با هم بخندند، برای همین داستانی قابل قبول سر هم کرد و فروشگاه را زودتر از موعد ترک کرد.

ریوجی روی ریشه‌های یک بلوط بسیار بزرگ نزدیک محل قرار نشسته بود. ساعت از دو گذشته بود که سر و کله‌ی پسرها پیدا شد. یکی از آن‌ها پسری با ابروهای هلالی و لب‌های قرمز بود که بسیار باهوش به نظر می‌رسید و مؤدبانه از او به خاطر آمدنش تشکر کرد. بعد پیشنهاد داد به مکان مناسب‌تری برای صحبت کردن بروند. او گفت بهتر است به اسکله‌ی خشک که پاتوق همیشگی‌شان بود، بروند و ریوجی که تصور می‌کرد جایی نزدیک بندر است، قبول کرد با آن‌ها برود.

بعدازظهر ملایم اواسط زمستان بود. هوا در سایه سرد بود، اما زیر آفتابی که از میان لایه‌های نازک ابر عبور می‌کرد و به آن‌ها می‌تابید، نیازی نبود کاپشن‌های‌شان را بپوشند. ریوجی پولیور یقه‌اسکی خاکستری‌اش را پوشیده و کت پشمی‌اش را هم روی بازویش انداخته بود. همان طور که راه می‌رفت، شش پسر کیف به دست او را دوره کرده بودند. گاهی جلو می‌افتادند و گاهی عقب می‌ماندند. در مقایسه با همسالان‌شان جثه‌های کوچکی داشتند. این صحنه تصویر شش قایق یدک‌کش را برای ریوجی تداعی کرد که با زحمت زیاد یک کشتی باری را به بیرون از دریا بکسل می‌کردند. او متوجه نشد جست‌وخیز کردن‌شان توأم با آشفتگی و تشویش است.

پسری که ابروهای هلالی داشت به او گفت قرار است سوار تراموا شوند. ریوجی تعجب کرد، اما هیچ اعتراضی نکرد. او متوجه بود صحنه‌ی داستان برای پسربچه‌هایی به این سن خیلی مهم است. هیچ کدام برای پیاده شدن از جای‌شان بلند نشدند تا آخرین ایستگاه در سوگیتا که در جنوبی‌ترین قسمت شهر واقع شده بود.

ریوجی با لحنی که انگار تمام این کارها برایش سرگرم‌کننده است، مدام می‌پرسید: «می‌گم شماها دارین منو کجا می‌برین؟» او قرار بود کل روز را با پسرها بگذراند، پس هر اتفاقی هم که می‌افتاد برایش چندان آزاردهنده نبود.

ریوجی طوری که جلب توجه نکند، مدام حواسش به نوبورو بود. یک بار همین که پسرک با دوستانش گرم گرفت، ریوجی نگاه نافذ نوبورو را دید که مثل یک بازپرس با دقت به اطرافش نگاه می‌کرد. مثل نگاه کردن به ذره‌های غباری بود که در نور تابیده از پنجره‌ی تراموا می‌رقصیدند: مرز میان نوبورو و دوستانش محو می‌شد طوری که او آن‌ها را با هم اشتباه می‌گرفت. انگار یکی بودند. غیرممکن به نظر می‌رسید، آن هم برای پسری که با همه فرق می‌کرد، پسری تنها با عادت‌های عجیب و غریبی مثل دید زدن مخفیانه‌ی بزرگ‌ترها. این مسئله

ثابت کرد ریوجی حق داشت نصف روز را به سرگرم کردن نوبورو و دوستانش اختصاص دهد. او می‌دانست این کار جزء وظایف پدرانه‌اش به حساب می‌آید. بیش‌تر کتاب‌ها و مجله‌ها این کار او را تأیید می‌کردند. نوبورو داوطلبانه به او نزدیک شده بود و پیشنهاد این گشت و گذار را داده بود که فرصتی به جا برای بهبود رابطه‌شان بود. فرصت خوبی بود برای پدر و پسری که در اصل با هم غریبه بودند تا آن‌قدر پیوندهای عمیقی به وجود بیاورند که محکم‌تر از تمام پیوندهای خونی باشد. و با توجه به این‌که ریوجی به‌خوبی از عهده‌ی پدر شدن در بیست سالگی برمی‌آمد، هیچ چیز غیرطبیعی‌ای در رابطه با فاصله‌ی سنی او و نوبورو وجود نداشت.

همین که از تراموا پیاده شدند، پسرها شروع کردند به کشیدن ریوجی به طرف جاده‌ای که به تپه می‌رسید. او اعتراض کنان گفت: «هی. یه دقیقه صبر کنین. هیچ وقت اسم اسکله‌ی خشک اون هم تو کوه به گوشم نخورده.»

«واقعاً؟ ولی تو توکیو هم مترو از بالا سرت رد می‌شه.»

ریوجی یکه خورد و گفت: «من از پس شماها بر نمی‌آم.» پسرها که حسابی از دست خودشان راضی بودند نعره کشیدند و فریاد زدند.

جاده از کناره‌ی تپه‌ی آئوتو می‌گذشت و تا منطقه‌ی کانازاوا می‌رفت. آن‌ها از کنار یک ژنراتور برق با رشته‌های سیم آویزان و عایق چینی شکسته‌اش که یک طرف افتاده بود، گذشتند و وارد تونل تومیوکا شدند. از طرف دیگرش که بیرون آمدند، در سمت راست خود درخشش واگن‌های قطار سریع‌السیر توکیو ـ یوکاهاما را دیدند. در سمت چپ‌شان ساخت و ساز انبوه و ویلاسازی تمام شیب تپه را پوشانده بود.

«خب تقریباً رسیدیم. باید بریم اون بالا. تمام این‌ها زمانی تأسیسات ارتش آمریکا بوده.» پسری که به نظر می‌رسید رهبر گروه باشد، جلو جلو می‌رفت و بدون آن‌که برگردد برای بقیه توضیح می‌داد. رفتار و لحن کلامش در کم‌تر از یک دقیقه خشک و خشن شده بود.

ساخت‌وسازها تقریباً داشت تمام می‌شد، فقط تعداد معدودی از اسکلت‌های ساختمانی بین حصارهای سنگی باقی مانده بود. شش پسر که ریوجی را محاصره کرده بودند مستقیم به سمت جاده‌ای که از میان ساخت و سازها می‌گذشت به راه افتادند. وقتی به بالای تپه نزدیک شدند، جاده ناگهان ناپدید شد و دور تا دورشان فقط زمین‌های بایر و خشک بود. مثل یک شعبده‌بازی هوشمندانه بود: مردی که ته دره ایستاده بود هیچ وقت نمی‌توانست حدس بزند انتهای چنین جاده‌ی صاف و تمیزی به چنین جای بکر و دست نخورده‌ای می‌رسد.

آن دور و اطراف هیچ کس نبود. زوزه‌ی کشدار بولدوزرها از آن طرف تپه به گوش می‌رسید. صدای رفت و آمد ماشین‌ها از داخل تونل پایین جاده شنیده می‌شد. با وجود این صداها، آن دشت گسترده خالی بود و این صداها باعث می‌شد متروکه بودن آن‌جا بیش‌تر به چشم بیاید.
این‌جا و آن‌جا تیرک‌های چوبی در علفزار رها شده بودند: داشتند می‌پوسیدند. یک مسیر خاکی که زیر برگ‌های خشک پنهان شده بود، از کناره‌ی تپه می‌گذشت. از دشت خشک و پژمرده گذشتند. سمت راست‌شان تانکر آب زنگ‌زده‌ای که مشتی سیم خاردار به دورش پیچیده بود، نصفه در خاک دفن شده بود: ورقه‌ی فلزی زنگ‌زده‌ای که روی آن به زبان انگلیسی نوشته شده بود به آن آویزان بود. ریوجی ایستاد و نوشته را خواند:
تأسیسات ارتش ایالات متحده آمریکا
ورود غیرقانونی ممنوع و قابل مجازات
تحت قوانین ژاپن
رهبر گروه پرسید: «قابل مجازات یعنی چی؟» در وجود او چیزی بود که ریوجی خوشش نمی‌آمد. برق چشمانش وقتی این را پرسید، نشان می‌داد خیلی خوب جواب را می‌داند. ریوجی به خودش فشار آورد که مؤدبانه جوابش را بدهد.
«آهان، ولی این‌که دیگه دارایی ارتش نیست، پس فکر کنم هر کاری دل‌مون بخواد می‌تونیم بکنیم. این‌جا رو ببینین.» حتی زمانی که حرف می‌زد به نظر می‌رسید موضوع صحبتش را از یاد برده؛ انگار بالنی را به هوا می‌فرستاد.
«اینم از نوک تپه.»
ریوجی از قله بالا رفت و به چشم‌انداز گسترده‌ی پایین تپه خیره شد.
«عجب جایی واسه خودتون پیدا کردین.»
از بالای تپه می‌شد دریای شمال شرقی را به‌خوبی دید. سمت چپ در دوردست‌ها بولدوزرها شیب گِل ماسه‌ای قرمزرنگ پرتگاه کنار دریا را می‌تراشیدند و کامیون‌های کمپرسی خاک را با خود می‌بردند. از آن فاصله کامیون‌ها بسیار کوچک دیده می‌شدند، اما غرش موتورهای‌شان با موج‌های بی‌پایانی هوای آن‌جا را آشفته می‌کرد. در دره‌ی پایین پای‌شان پشت‌بام‌های خاکستری یک آزمایشگاه صنعتی و یک

کارخانه‌ی هواپیماسازی دیده می‌شد. در باغچه‌های بتنی جلو ادارات مرکزی‌شان یک درخت کاج کوچک حمام آفتاب می‌گرفت.
روستایی متروکه در اطراف کارخانه وجود داشت. نور ضعیف آفتاب زمستانی پستی و بلندی‌ها را برجسته کرده بود و پشت‌بام خانه‌ها و سایه‌های آن را به شکل تیرک‌های آجدار بی‌شماری درآورده بود. از آن فاصله شیشه‌ی ماشین‌ها همچون صدف‌های دریایی از میان دود کمرنگی که دره را فرا گرفته بود، برق می‌زدند.
منظره‌ی سمت دریا حالتی از زنگ‌زدگی، غمناکی و درهم‌ریختگی داشت، طوری که انگار در خودش مچاله شده بود. آن طرف‌تر از ماشین‌آلاتِ اسقاطی زنگ‌زده که در ساحل رها شده بودند، جرثقیلی قرمزرنگ بود که بازوی مکانیکی‌اش در هوا تاب می‌خورد. آن سوی جرثقیل، دریا بود و انبوه سنگ‌های سفید موج‌شکن. بر لبه‌ی ساحل، کشتی لایروبی سبزرنگی قرار داشت که هنگام احیای زمین‌های ساحلی، دود سیاهی از آن به هوا بلند می‌شد.
دیدن دریا از آن فاصله باعث شد ریوجی احساس کند مدت‌های بسیار بسیار طولانی از آن دور مانده است. اتاق خواب فوساکو مشرف به بندر بود، اما او دیگر نزدیک پنجره نمی‌رفت. هنوز تا بهار خیلی مانده بود و آب دریا به رنگ آبی پروسی درآمده بود، مگر این‌جا و آن‌جا که سایه‌ی ابرهای مرواریدگون، رنگ دریا را به سفید یخی تغییر داده بود. نقاط دیگر آسمان در آن نیمه‌ی بعدازظهر بی‌ابر بود و آبی یکنواختی داشت که نزدیک افق کم‌رنگ می‌شد.
دریا همچون تور ماهیگیری بزرگی از ساحل کثیف تا افق گسترده بود. هیچ کشتی‌ای نزدیک ساحل نبود، چند کشتی باری به سمت دریا در حرکت بودند و چند قایق کوچک که حتی از این فاصله هم قدیمی‌بودن‌شان معلوم بود.
«کشتی‌ای که من سوارش بودم، اصلاً مثل این قایق‌های کوچیک نبود.»
نوبورو در تأیید حرف او گفت: «راکویو ده هزار تن ظرفیت حمل بار داشت.» تمام بعدازظهر حتی یک کلمه هم حرف نزده بود.
رهبرشان آستین ریوجی را کشید و اصرار کنان گفت: «هی عجله کنین، بیاین بریم.» کمی که در مسیر خاکی به پیش رفتند، به قطعه زمینی رسیدند که به طور معجزه‌آسایی از ویرانی اطراف مصون مانده بود. به نظر می‌رسید بقایای به جا مانده از قله‌ی کوه باشد. آن زمین

بی‌درخت که در دامنه‌ی پر پیچ و خم کوه قرار گرفته بود، از سمت شرق در پناه درخت بلوطی بود و از سمت غرب با جنگل‌های انبوه بالای تپه محافظت می‌شد و به همین خاطر تبدیل به مکانی شده بود که دور از دسترس زمستان قرار داشت. در طول مسیر ساقه‌های خشک از میان بوته‌های در هم تنیده‌ی زیر درختان پیچ و تاب می‌خوردند. نور خورشید در حال غروب تا به آن‌جا می‌رسید، در میان شاخه‌ی درختان گم می‌شد. تنها چند پرتو کم‌رنگ نور بر نوک برگ‌های مرده می‌تابید.

اگرچه ریوجی هم در نوجوانی چنین کارهایی کرده بود، اما باز هم از توانایی بی‌نظیر پسری که توانسته بود چنین جای پنهانی‌ای را کشف کرده و از آن خود کند شگفت‌زده شد.

«کدوم یکی‌تون این‌جا رو پیدا کرده؟»

«من پیداش کردم. من تو سوگیتا زندگی می‌کنم. موقع رفتن به مدرسه از این‌جا زیاد رد می‌شم. من پیداش کردم و به بقیه هم نشونش دادم.»

«خب بگین ببینم این اسکله‌ی خشک‌تون کجاست؟»

«درست همین جا.»

رهبرشان جلو در ورودی غاری کوچک ایستاده بود و همان طور که به ورودی اشاره می‌کرد لبخند می‌زد. ورودی غار در سایه‌ی نوک تپه قرار گرفته بود.

لبخندش به نظر ریوجی به شکنندگی لیوانی شیشه‌ای و بسیار خطرناک بود. نمی‌توانست بفهمد چرا درباره‌ی او این‌طور فکر می‌کرد.

به چابکی یک ماهی مینو که از تور به بیرون سر می‌خورد، پسر نگاه خیره‌اش را از صورت ریوجی برداشت و صحبت‌هایش را ادامه داد.

«این‌جا اسکله‌ی خشک ماست. یک اسکله‌ی خشک بالای کوه. ما قایق‌های زهوار در رفته رو این‌جا تعمیر می‌کنیم. اول کامل اوراق‌شون می‌کنیم بعد صفر تا صد درستش می‌کنیم.»

«واقعاً؟... آوردن یه قایق این بالا حتماً خیلی کار سختیه.»

«نه بابا راحته... آخه کار نشد نداره.»

پسر این را گفت و دوباره آن لبخند بیش از حد قشنگ، صورتش را روشن کرد.
آن‌ها روی سبزه‌های پژمرده‌ی جلو غار نشستند. آن‌جا سایه بود و هوا خیلی سرد بود، نسیم دریا به صورت‌شان سیلی می‌زد. ریوجی کت پشمی‌اش را پوشید و چهارزانو نشست. راحت نشسته بود که بولدوزرها دوباره کارشان را از سر گرفتند.
ریوجی با لبخندی اجباری بالاخره به خودش جرأت داد و گفت: «خب بگین ببینم کدوم‌تون تا حالا سوار یه کشتی خیلی بزرگ شده؟»
آن‌ها به هم نگاه کردند، اما هیچ کدام جواب ندادند.
او به چهره‌ی بی‌احساس مخاطبانش نگاه کرد و دوباره شروع کرد: «خب بذارین درباره‌ی زندگی تو دریا حرف بزنیم. اول از همه باید درباره‌ی دریازدگی براتون بگم. هر دریانوردی هر از چندگاهی دچارش می‌شه. من مردهایی رو می‌شناسم که اون چنان لحظه‌های جهنمی و بدی داشتن که بعد از یه سفر دریایی بی‌خیال کارشون شدن. هر چی کشتی بزرگ‌تر باشه، پیچ و تاب‌ها و تکانه‌هاش هم بیش‌تره. یه سری بوها هم هست مثل رنگ و روغن و غذاهایی که تو مطبخ کشتی درست می‌کنن...»
وقتی متوجه شد علاقه‌ای به دریازدگی ندارند، سعی کرد ترانه‌ی مورد علاقه‌اش را برای‌شان بخواند.
«کدوم‌تون این ترانه رو شنیدین؟
سوت‌ها نعره می‌کشند و پرچم‌ها از هم می‌درند
کشتی ما از لنگرگاه دور می‌شود
حالا دیگر دریا خانه‌ی من است، خودم این‌طور خواستم
حتی اگر مجبور باشم موقع دست تکان دادن اشک بریزم
و آن‌چنان غمگین برای وداع دست تکان دهم
در بندری که قلبم سرشار از شادی بود.»
پسرها به هم سقلمه می‌زدند و ریزریز می‌خندیدند و ناگهان شروع کردند به قهقهه زدن. نوبورو به حد مرگ ناراحت شده بود. ناگهان از

جا بلند شد و کلاه ریوجی را از روی سرش قاپید، پشتش را به او کرد و با بقیه‌ی بچه‌ها شروع کردند به بازی کردن با آن.
وسط آرم بزرگ اشک‌نشان، لنگری بود که با نخ طلایی دورگیری شده بود و اطرافش شاخه‌های درخت برگ بو به رنگ طلایی و گیلاس‌هایی به رنگ نقره‌ای قلاب‌دوزی شده بود. بالا و پایین آرم نوار طلایی‌رنگی دور تا دور کلاه پیچیده بود. هوای نوک قله افسرده‌کننده بود: انعکاسی از آفتاب بعدازظهر که با درخششی اندوهناک می‌تابید.
زمانی در غروب روزهای تابستان آرم درخشان این کلاه زیبا رو به دریا برق می‌زد. این کلاه به‌خصوص که همچون نور کم‌سویی در تاریکی صاحبش را به سمت ابدیت هدایت می‌کرد.
این بار ریوجی درباره‌ی کارش شروع به حرف زدن کرد، احساس می‌کرد پسرها با دقت بیش‌تری به حرف‌هایش گوش می‌دهند. «اولین سفر من با یه کشتی باری به مقصد هنگ‌کنگ بود...» او از تجربه‌ی اولین سفرش به آن‌ها گفت، از شکست‌ها و سردرگمی‌هایش، از آرزوها و غصه‌هایش حرف زد. بعضی از اتفاقات خنده‌داری را که در سفرهای دور دنیا برایش رخ داده بود هم برای‌شان تعریف کرد. زمانی که در بندر سوئز منتظر خلوت شدن کانال بودند تا بتوانند از آن‌جا عبور کنند، یک نفر متوجه شد یکی از کابل‌ها را دزدیده‌اند. نگهبان اهل اسکندریه که ژاپنی هم حرف می‌زد، با تاجرهای بندر دست به یکی کرده بود که چیزهای تقلبی‌شان را به کارکنان کشتی قالب کند. (ریوجی حواسش بود جزئیات این داستان‌ها را تا جایی تعریف کند که مناسب سن بچه‌ها باشد.) سختی غیر قابل تصور بار زدن زغال‌سنگ در نیوکاسل استرالیا و بعد از آن آماده کردن کشتی برای بارگیری بعدی قبل از رسیدن به سیدنی، کشتی باید این مسافت را در طول یک کشیک چهار ساعته طی می‌کرد. از کنار یک کشتی حامل میوه در سواحل آمریکای جنوبی می‌گذشتند که هوای اطراف ناگهان آکنده از عطر میوه‌های استوایی شد، بویی که از انبارهای کشتی به بیرون سرایت کرده بود...
در وسط یکی از داستان‌هایش ریوجی متوجه شد رهبر گروه یک جفت دستکش لاتکس بلند پوشید. انگشتانش را آن‌قدر با حالت عصبی می‌کشید و دوباره و دوباره در هم قفل می‌کرد، انگار می‌خواست آن پلاستیک سرد را به پوستش بچسباند.
ریوجی او را ندیده گرفت. دانش‌آموز باهوشی بود که حوصله‌اش از کلاس سر رفته بود و بدقلقی می‌کرد. فقط نمایشی بی‌معنا بود، همین.

هر چه بیش‌تر حرف می‌زد، ماجراهای بیش‌تری به یادش می‌آمد. برمی‌گشت و به دریا که از این‌جا مثل یک خط باریک آبی به چشم می‌آمد، خیره می‌شد.
از کشتی کوچکی که در افق تلوتلوخوران به پیش می‌رفت، دود سیاهی به هوا بلند می‌شد. او هم می‌توانست الان سوار آن کشتی باشد. به‌تدریج هر چه بیش‌تر با پسرها حرف می‌زد، ریوجی خودش را آن‌گونه که در رویاهای نوبورو بود، تجسم می‌کرد.
«می‌تونستم برای همیشه رو کشتی زندگی کنم.» از زندگی روی دریا خسته و کلافه شده بود، اما حالا آرام آرام تمام این احساسات دوباره درونش بیدار می‌شد و به عظمت چیزی که رها کرده بود فکر می‌کرد.
خشم تاریک امواج، صدای نعره‌وار سیلاب‌ها، هجوم بهمن‌وار امواج به ساحل در هنگام توفان... آن افتخار ناشناخته‌ای که همیشه از میان دریای تاریک او را صدا می‌زد، افتخاری که در مرگ و در یک زن ادغام می‌شد، افتخاری که سرنوشتش را به چیزی خاص و کمیاب بدل می‌کرد. در بیست سالگی چه‌قدر مطمئن بود: در عمق تاریکی این دنیا نوری بود که فقط متعلق به او بود و یک روز به سمتش می‌آمد تا به او و نه هیچ کس دیگری روشنایی ببخشد.
در تمام رویاهایش افتخار، مرگ و زن هم‌جنس و هم‌ماهیت بودند. با وجود این زمانی که زن را به دست آورد، آن دو در دریای تاریک رها شدند و در ضجه‌های اندوهناک‌شان اسم او را صدا می‌زدند. تمام آن‌چه از زندگی‌اش کنار گذاشته بود، حالا او را رها کرده بودند.
این‌طور نبود که هیچ گاه تنور دنیا برای او روشن نشده باشد، اما یک بار که زیر نخل‌های استوایی ایستاده بود، احساس کرد خورشید با شدت بر پهلویش می‌تابد و آن لحظه بی‌اندازه دلتنگ شده بود و با دندان‌های تیزش دستش را گاز گرفته بود. حالا فقط خاکستر آن آتش بر جای مانده بود. او دیگر زندگی آرامی را شروع کرده بود، یک زندگی ساکن و بدون حرکت.
حالا دیگر آن مرگ خطرناکی که انتظارش را می‌کشید او را رها کرده بود. و آن افتخار، بدون تردید. و احساسات سکرآورش. آن غم‌های عمیق، خداحافظی‌های شاد. ندای درونی‌اش برای هدف والا که نام دیگر آفتاب استوایی بود. و اشک‌های شکوهمند زنان، امیال تاریک و قدرت جذابی که او را به اوج مردانگی‌اش می‌رساند. حالا تمام این‌ها را از دست داده بود، همه چیز برایش تمام شده بود.

صدای بلند و واضح رهبر از پشت سرش آمد. «یه کم چایی می‌خواین؟»
ریوجی بدون این‌که حتی سرش را برگرداند، زیر لب گفت: «باشه...» او به تمام جزیره‌هایی که از نزدیک دیده بود، فکر می‌کرد. ماکاتا در جنوب اقیانوس آرام و کالدونیای جدید. هند غربی: مملو از دلمردگی و افسردگی، پر از کرکس‌های آمریکایی و طوطی‌هایی که در هوا می‌پریدند و هر جا نگاه می‌کردی نخل‌ها بودند، امپراتوری نخل‌ها. مرگ همچون توده‌های ابر توفانی در دریای خروشان بر او فرود می‌آمد. تصویری از مرگ که حالا برای همیشه از دسترسش خارج شده بود. تجسم مرگی شکوهمند، تحسین‌برانگیز و قهرمانانه در پس ذهنش او را از خود بی‌خود کرده بود. اگر دنیا فقط بابت این مرگ شکوهمند به وجود آمده بود، پس چرا نباید به خاطر آن هم نابود می‌شد.
امواج، درون یک آتول، به گرمی خون. آفتاب استوایی در آسمان همچون آواز یک ترومپت برنجی به صدا در آمده بود. دریای هزاررنگ. کوسه‌ها...
«این هم چای شما.» نوبورو از پشت سرش فنجان پلاستیکی قهوه‌ای‌رنگی را به سمتش دراز کرد و نزدیک صورتش گرفت. ریوجی بی‌خبر از همه جا آن را گرفت. متوجه شد دست‌های نوبورو می‌لرزد، احتمالاً به خاطر سرما بود.
همچنان غرق در رویاهایش، چای ولرم را لاجرعه سرکشید. تلخ‌مزه بود. افتخار ـ همان طور که همه می‌دانند ـ طعم تلخی دارد.

۱.قایق کوچک چینی

۲.نوعی واحد مسافت قدیمی

۳.رب‌النوع شراب در یونان باستان

4.sextant دستگاه زاویه‌یاب برای تعیین موقعیت کشتی

۵.از تیراندازان اسطوره‌ای در نبرد تروا

6.Auld Lang Syne آهنگ قدیمی اسکاتلندی که معمولاً در شب سال نو خوانده می‌شود

۷.نوعی کیمونوی تابستانی

۸.پاگودا به گونه‌ای از برج می‌گویند با بام‌هایی چندلا و رده‌وار. بیش‌تر پاگوداها معبد یا جزئی از معبدند

۹.نوعی جلبک

۱۰.آبسنگ حلقوی

۱۱.یا زره‌دوز پستاندار کوچک و نادری است که به خاطر پوسته‌ی سخت بدنش، به این نام خوانده می‌شود

۱۲.نوعی لباس شبیه ژاکت با آستین‌های دراز است که از آن برای ایجاد محدودیت فیزیکی در فردی که ممکن است به خود یا دیگران آسیب برساند، استفاده می‌شود

۲ آثار شاخص جهان



«یوکیو میشیما» فقط چهل و پنج سال زندگی کرد. اما او را یکی از بزرگ‌ترین نویسندگان قرن بیستم ژاپن می‌دانند. میشیما در عمر کوتاهش به عنوان شاعر، نویسنده، نمایشنامه‌نویس، بازیگر و کارگردان فعالیت کرد و در تمام این عرصه‌ها درخشید. در عرصه‌ی داستان‌نویسی، او را بابت تحلیل‌های روان‌شناختی جذاب و خیره‌کننده، با داستایوسکی و استاندال مقایسه می‌کنند. اما مرگ میشیما حتی از زندگی‌اش نیز تأثیرگذارتر بود:

او در سال ۱۹۶۷ وقتی که چهل و دو سال داشت به نیروی زمینی ژاپن پیوست و سه سال بعد همراه با چهار نفر دیگر از اعضای گروهی که خودش راه‌اندازی کرده بود، اقدام به کودتا کرد. میشیما و یارانش به یک مرکز فرماندهی رفتند و فرمانده را به صندلی بستند. میشیما به بالکن رفت و برای سایر سربازان سخنرانی کرد، اما آن‌ها او را هو کردند. او نیز به دفتر برگشت و هاراکیری کرد. سپس یکی از اعضای گروه به رسم ژاپنی‌ها سعی کرد سر او را از تنش جدا کند که بعد از چند بار تلاش موفق نشد. نفر دیگری به نام موریتا سرش را جدا کرد و خودش نیز هاراکیری را انجام داد و نفر بعدی، سر او را از بدن جدا کرد.

سرش را نزدیک برد و منشأ نور را پیدا کرد. آفتاب شدید تابستان از سمت دریا به داخل اتاق خواب خالی مادرش می‌تابید. فضای زیادی داخل کمد وجود داشت. حتی یک آدم بزرگ هم اگر روی زمین دراز می‌کشید با کمی سختی جا می‌شد. از آن دریچه با دقت به اتاق خواب مادرش نگاه کرد. همه‌ی اشیای داخل اتاق احساسی تازه و نو در «نوبورو» بر می‌انگیخت...

ـــ برشی از کتاب

تصویر روی جلد: تابلو مشهور «موج عظیم کاناگاوا»، اثر «کاتسوشیکا هوکوسای»

۱۶۰ هزار تومان

نشر سنگ

www.sangpublication.ir